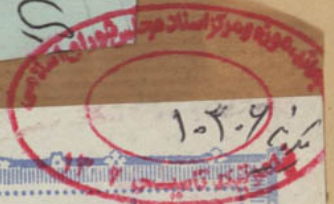


۱۲۰  
۱۱  
۱۱  
از جنوری دهه ۱۳۰۵



۱۰۵۷۳-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مهبت نام

مؤلف: فریدالدین عطار نیشابوری

موضوع: ...

شماره قفسه: ۴۲

شماره ثبت کتاب: ۸۷۰۱۴

خطی - فهرست شده

۱۳۹۶۴



بازدید شد  
۱۳۸۵



بازدید شد  
۱۳۸۵

۵۶  
مستند معلوم  
۴۰

کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب: مهین نام  
مؤلف: فریدالدین عطار  
موضوع: ...  
شماره ثبت کتاب: ۸۷۰۱۳

کتابخانه و مرکز اسناد  
۱۰۴۰۶  
۱۰۵۷۳-۱  
خطی - فهرست شده  
۱۳۹۶۴

تاریخ  
۹ - ۱۲

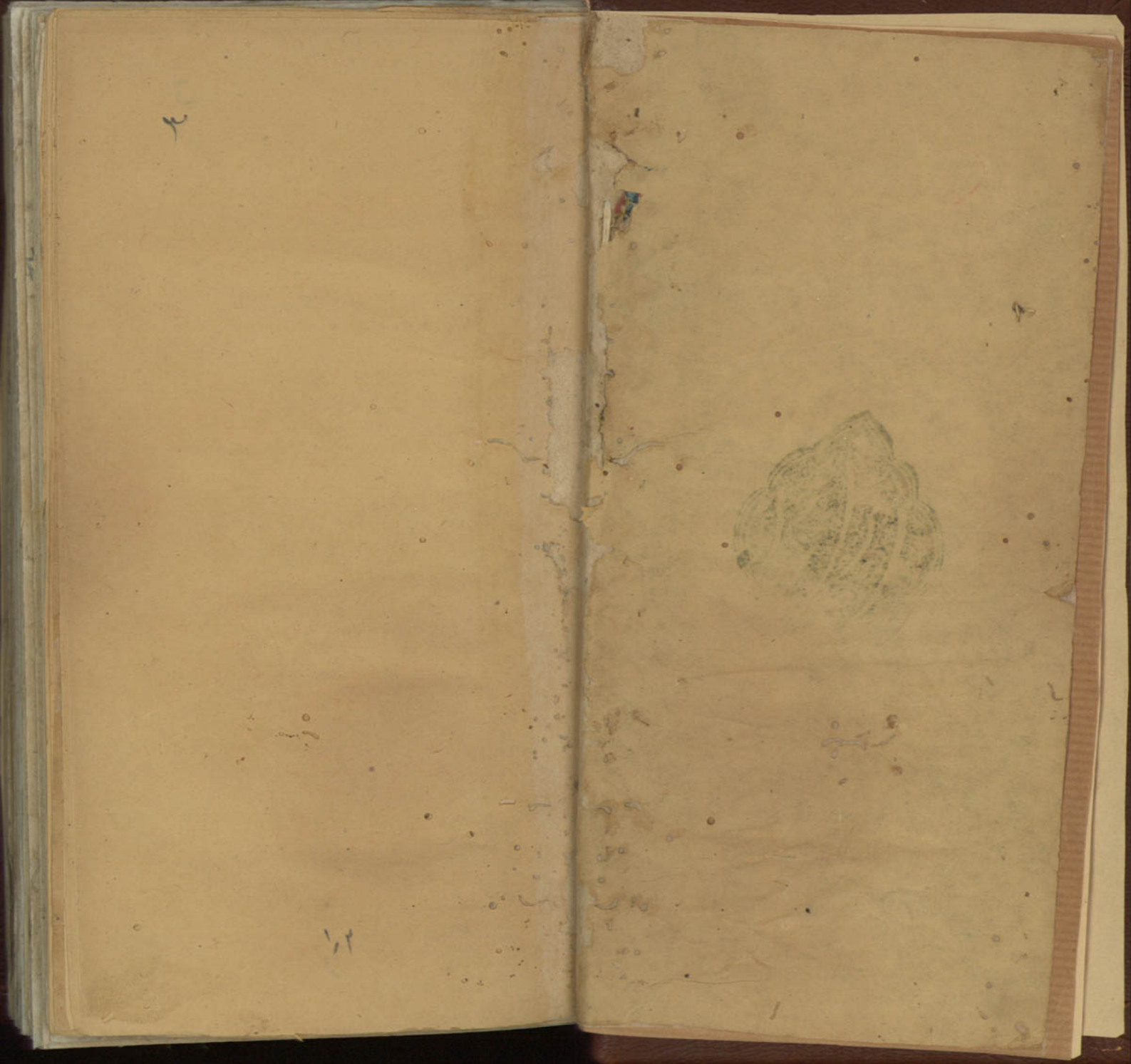


۲



۱۳۹۶  
۸۷.۱۲

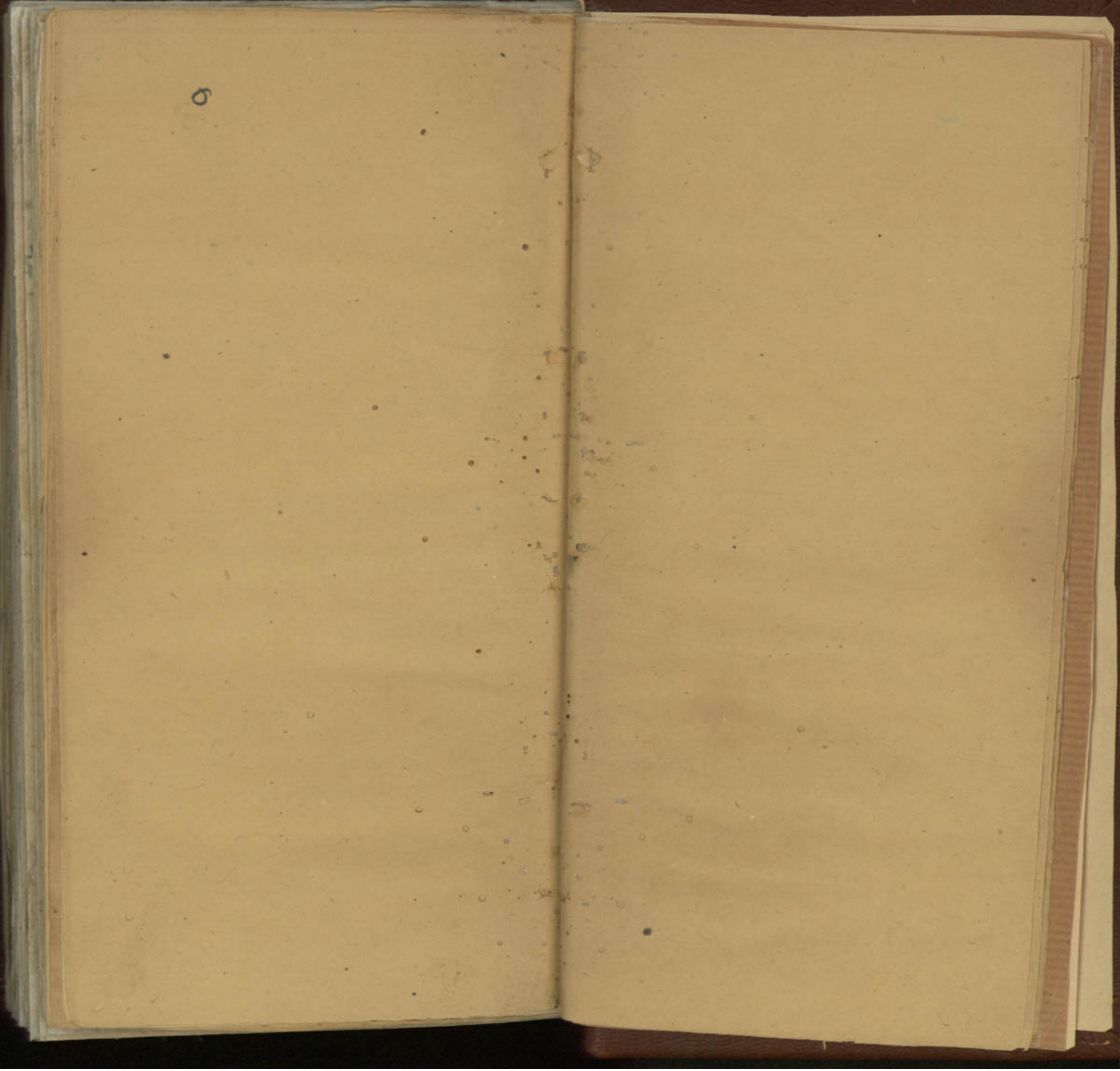
۱۱





3

1/2





بسی صدق در این امر است  
بغض و کینه ازین دو دولت  
خدا را که در این دنیا  
ختم بر ما گذرانید

عکس تو در دلم  
بیش از تو در دلم  
تا بجهت تو در دلم  
نت ایستاری که جانم  
رفیق جانم که جانم  
از آن جا که ایست  
من به این موی از چشمم  
بوی که می آید از گناه چو سن  
شترم میدارم که آن مال او  
بچه تو ای که کویست تو  
بوی خود در سینه بوی ماه  
ای که تو تو ناماده  
نقد فلقت در دلم  
جانم از یک نظر کردن نام

یک عکس از تو در دلم  
رحمت تو ای که کویست مرا  
در کجا جانم که در خلق است  
در درد که امانه در دلم  
جانم در دلم تا ساسد کجا  
خیالم تکلیفی تو صحت من  
تا تو بخیر از منم ای کویست  
که در دلم سینه چو سن  
دل از آن عکس تو مال او  
داد من ای که کویست تو  
تا کجا جانم که در خلق است  
آب دلم از کجا آمده  
بوی که کویست تو ای که کویست  
تا کجا کویست که در دلم

کرم ز کرم کی از او  
تو ای که کویست مرا  
در دلم که در خلق است  
بوی که کویست تو ای که کویست  
سر کویست تو ای که کویست  
تا کجا کویست که در خلق است  
بوی که کویست تو ای که کویست



بسی صدق در این امر است  
بغض و کینه ازین دو دولت  
خدا را که در این دنیا  
ختم بر ما گذرانید  
کرم ز کرم کی از او  
تو ای که کویست مرا  
در دلم که در خلق است  
بوی که کویست تو ای که کویست  
سر کویست تو ای که کویست  
تا کجا کویست که در خلق است  
بوی که کویست تو ای که کویست

فی سبوح ابیر الوهین ابی بکر



۱۳۶۶  
۱۷۰۱۲







باز در این کتاب  
کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

چون زایا یافت در سینه بود  
در او از خدای عزوجل  
که در آن سینه با برکتی بازرگ  
نه خود لایه در دو هم ستاکی  
یکدوست او ازین برود  
و زهد او در همسایه است  
در سینه در سینه آمد بدید  
سکون آمد در سینه او  
کو را در سینه کو خور بود  
موس و درون سینه آمد  
طلب لایق با وسوسه است  
دال مغز دلائی است  
سکس سینه ماه آمد  
نایه الله سینه را گرفت  
سینه سینه زایا گرفت  
او سینه است سینه سینه  
سینه سینه را سینه است  
نوع هم انگاه ایسم حکم

چون زایا یافت در سینه بود  
در او از خدای عزوجل  
که در آن سینه با برکتی بازرگ  
نه خود لایه در دو هم ستاکی  
یکدوست او ازین برود  
و زهد او در همسایه است  
در سینه در سینه آمد بدید  
سکون آمد در سینه او  
کو را در سینه کو خور بود  
موس و درون سینه آمد  
طلب لایق با وسوسه است  
دال مغز دلائی است  
سکس سینه ماه آمد  
نایه الله سینه را گرفت  
سینه سینه زایا گرفت  
او سینه است سینه سینه  
سینه سینه را سینه است  
نوع هم انگاه ایسم حکم

باز در این کتاب  
کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

چون زایا یافت در سینه بود  
در او از خدای عزوجل  
که در آن سینه با برکتی بازرگ  
نه خود لایه در دو هم ستاکی  
یکدوست او ازین برود  
و زهد او در همسایه است  
در سینه در سینه آمد بدید  
سکون آمد در سینه او  
کو را در سینه کو خور بود  
موس و درون سینه آمد  
طلب لایق با وسوسه است  
دال مغز دلائی است  
سکس سینه ماه آمد  
نایه الله سینه را گرفت  
سینه سینه زایا گرفت  
او سینه است سینه سینه  
سینه سینه را سینه است  
نوع هم انگاه ایسم حکم

چون زایا یافت در سینه بود  
در او از خدای عزوجل  
که در آن سینه با برکتی بازرگ  
نه خود لایه در دو هم ستاکی  
یکدوست او ازین برود  
و زهد او در همسایه است  
در سینه در سینه آمد بدید  
سکون آمد در سینه او  
کو را در سینه کو خور بود  
موس و درون سینه آمد  
طلب لایق با وسوسه است  
دال مغز دلائی است  
سکس سینه ماه آمد  
نایه الله سینه را گرفت  
سینه سینه زایا گرفت  
او سینه است سینه سینه  
سینه سینه را سینه است  
نوع هم انگاه ایسم حکم











کتاب حکایت در بیان  
در بیان حکایت در بیان  
کتاب حکایت در بیان

شکر حیف انعام داند  
بسی در آن امین نیست  
علم حیف از ذره قالی کاند  
تا به کوش طوایف کاند  
رزق حیف از عطر سالی کاند  
و طلا حریفی نمی کاند  
زین حیف از دنیا کاند  
دیده مار از عقیق کاند  
فخر حیف از کمر هر کاند  
و زرد عالم در کاند  
مرو حیف از حسن کاند  
دره ذره خبر در جان کاند  
حج حیف از عالم خورد  
بام حج اسرار کاند  
رود حیف از غرور کاند  
فرد خود در عدم رده کاند  
در حیف از درد کاند  
وز دل تغیر کاند  
کعبه حیف از حواری کاند  
بوی خود در عالم کاند  
نور حیف از کل کاند  
بزرگ کس ره کاند  
قیام حیف از کس کاند  
دره ذره در کاند  
قال حیف از نر زعفران کاند  
کوزه را با آن کاند  
مرو حیف از درد کاند  
هر درد می کاند  
حیف از عرق حریف کاند  
بند و این کاند

کتاب حکایت در بیان  
در بیان حکایت در بیان  
کتاب حکایت در بیان

کتاب حکایت در بیان  
در بیان حکایت در بیان  
کتاب حکایت در بیان

کتاب حکایت در بیان  
در بیان حکایت در بیان  
کتاب حکایت در بیان

زینت او زینت کس نیست  
زینت و خرد دار و کس نیست  
زینت و کس و کس کس نیست  
استغراب هر کس کس نیست  
نظم حیف و اعراض کاند  
بست منوال از حسن و کس کاند  
کسایف را هم شوق کس کاند  
وز امان کار کس کاند  
سفر اکملک و طایف کاند  
فیس هر روز هر کس کاند  
سفر حکمت ناسر کس کاند  
که موی کس را کس کاند  
سفر حکمت به کس کس کاند  
جمع فرقت در راه کس کاند  
دید کسایت کس کس کاند  
نفس را کس کس کس کس کاند  
که کس از کس کس کس کاند  
هم بر کس کس کس کس کاند  
اسم کس کس کس کس کس کاند  
کس کس کس کس کس کس کاند  
که کس کس کس کس کس کس کاند  
کس کس کس کس کس کس کس کاند  
کس کس کس کس کس کس کس کس کاند  
کس کس کس کس کس کس کس کس کس کاند

کتاب حکایت در بیان  
در بیان حکایت در بیان  
کتاب حکایت در بیان



کلیه افعال را در این کتاب  
که در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است

که چون بخواهد بر سرش بگذرد  
چون در پیشش باشد  
در عقبش باشد  
مخ جوامع که در پیشش است  
این دم با هر که که پیشش  
از پیشش که آید  
برگردد به پیشش  
غرض از این سخن آنست که  
چون سخن می بگذرد

کتابت

سایه در محلی که بماند  
گفت از آنکه او در محلی  
او ملک جویدت حاجت  
او خرد عاقلست از راه  
مهری نیست در هر دو جهان  
گفت ز آنکه او در محلی  
او ملک جویدت حاجت  
او خرد عاقلست از راه  
مهری نیست در هر دو جهان

کلیه افعال را در این کتاب  
که در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است

کلیه افعال را در این کتاب  
که در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است

کلیه افعال را در این کتاب  
که در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است

در عقبش بماند  
عمل اگر او در بدنه  
در آویخته عمل از آن  
طرح عقل چون را که  
عقل اگر از غیر مانده  
عقل را حل نماید و مرد  
عمل اگر خود را که  
عقل تو بفرمان  
علم جزو حیات حق  
علم در وقت حال  
رد در وقت  
این علم باک  
این علمت  
این حاکم  
مهری نیست در هر دو جهان

کلیه افعال را در این کتاب  
که در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است

کلیه افعال را در این کتاب  
که در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است















بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 اجمعين

در نمشد هر دوش می خوانند  
 او به محبت هیچ افتاده بود  
 در غم و کینا یکی بکا نکشت  
 بال و بر مرغ معنی باز کرد  
 جان و جانان و کونیا یاری  
 آن همه بر جان خود بیستی  
 هر چه خورد و چه کردی چشم  
 این قدر دانم که در جانی  
 در چندم گویم که می کنند  
 در غم خستم خوب دیگر نمی  
 و بخوانی کرد و خوانی گوشت  
 و در خوابی خورد تو هر چه خورد  
 باز تو چه توان کرد توان کرد  
 نه ترا دامن توان در دست و نه  
 رفت همت هر چه داشت ای کاش  
 در رفس بر دست دل با کوه  
 نشان که چنان سر بر زبان ندا

ای که در راهی سبک  
 بودی ای سلطان اسرار علوم  
 نقش غیب را جان تو موم  
 ای که در راهی سبک  
 بودی ای سلطان اسرار علوم  
 نقش غیب را جان تو موم

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 اجمعين

خانه خاص تو خدا کبریا  
 صد هزاران بر طایمی زکات  
 ایما را تر جانی کس کرده  
 عاجزم و زخان و بیان  
 در دلم دردی اگر در عاقبت  
 چو پیش رفت راه خویش کبر  
 ما درین دردیم همچون  
 یک مقام خاص دارم  
 کربان گشتی گتم زای کاندز  
 این دم سدرست با ریتنا  
 بر مراد سهرست که آید هفت  
 زبان که کس طاعت نذر دان  
 اما که حال کلام او شنیدم  
 مکی تو ام باران هرگز شنید  
 زین همه هیبت که بر جان  
 همه منم از خوف شادان خون  
 تو سر خود کبریا جانانیت  
 ورنه سرزن چون سرت ایگاه  
 خالان که در دلم زدی با کبر  
 بطنی بی پروا از زخمی با کبر

کتابت  
 کتابت  
 کتابت  
 کتابت

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 اجمعين

نزد که کبریا کبریا  
 امر را جان سبک کبریا  
 صافی جوی کلفت کبریا  
 سالان هزار و هر یک کبریا  
 تا صد بار با کردن زود کبریا  
 نشان آن را هم خوبی کبریا  
 عبادت و طاعت کبریا  
 همه بی حس کز در عبادت کبریا  
 در وقت تو ای کبریا  
 بجز تو ای کبریا  
 بجز تو ای کبریا  
 بجز تو ای کبریا  
 بجز تو ای کبریا

کتابت  
 کتابت  
 کتابت  
 کتابت



بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه  
بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه

دست مریخی خدای کرد  
خادجی کفش کرای سلطان  
عجنان دام که طاعت میکنی  
کین زمان یاد آمد و یاد خدای  
دل دریده سر بریده یاد اول  
مادر ایون مورد دام آورد  
موج بر قنات مشغول کنی

**حکایت**

سخت میرسد که چو کس  
کفت ای آتش مرا بیاور  
آتش ای کجای شبانم  
در چنین موجی بی جای  
در یکی لحظه بر آمد و دور  
کفت نیت با تو خیر است  
بشکر در دجومش ای خوش  
کجه زان جمله بر بالانگشت  
کارشان با یکدیگر خفته ماند  
نه بپوش آنکه آن مغوش را

بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه  
بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه

بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه  
بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه

طفل با زبواجریان مین  
برخ بستان تو از بر فرخ  
تا جو این قوس بخواست  
طفل عشم تربیت کن عم مرا  
چون شنیدم لطف میکا ایل را  
من که میکا ایل این ره برسم  
کر یا ران ما زمانه که رفت  
رحم یا کجی از دل بر در درخ

برف باران لنگ بمانت  
کز آهیم میغ برده میشود  
سود و خوش و لنگ ببارم  
من که خود کشته کار خودم  
بقر بر کین در زخم کشاید  
سالک آمد پیش سرور کفت  
هر کفش آنکه میکا ایل اوست  
هر دو عالم را در زو میسید  
رزق را از باد شاه دادگر

بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه  
بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه

بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه  
بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه

تازه کردانی ز شیر پیرنغ  
بر کسی آن طفل را قوس فرخ  
قاب و قوسین نش مگر کدب  
تا برون اری ازیں ما قمر را  
کفت مت ای چهار این در اول  
شوق حق را عشق دین را گرم  
روز و شب مشغول کار و بزم  
بادیک شمه زیاد سرد من

سرم از جان شیم تا نازت  
کز تو میدی فرموده می شود  
سر بر آرز بود کارم مگر  
روز و شب در در دجوم  
جز درون خوشین کشاید  
حال خود ما هر یک کب با کفت  
لطف را در زرق را در نخواست  
رزق دادن تا ابد رو میسید  
جان میکا ایل می بنم هم

بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه  
بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه

بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه  
بهرین از اول دی ماه  
درین روز از ماه



کتاب در بیان سوغات و کباب  
کتاب در بیان سوغات و کباب  
کتاب در بیان سوغات و کباب

کنت ای ما را بر طاعت درستی  
آن دعوی را که کس درستی است  
کفت بر بزم غنیمت زانسون بود  
لیک چون بسیار حق را نام برد  
صد جو جان من فدای نامم

کتابت  
آن کی در خواند بخون رازده  
کفت هرگز نمی باید زدن مرا  
مهر عشق عاشقان با دی بود  
من بزم زان عاشقی شوم کنت  
تا که باشد یاد غیر در جیب  
در کوهی باشد از نور در جیب  
چو بخت منست همه لیلی بود  
روز و شب در شهر میگردید زار

کتابت  
کفت لیلی را کسی کان خیره زد  
کفت اگر در عشق با کز استوار  
بمردان شمره بجز در نهاد  
بای با کانی بود در نهاد

کتابت  
کنت ای ما را بر طاعت درستی  
آن دعوی را که کس درستی است  
کفت بر بزم غنیمت زانسون بود  
لیک چون بسیار حق را نام برد  
صد جو جان من فدای نامم

کتاب در بیان سوغات و کباب  
کتاب در بیان سوغات و کباب  
کتاب در بیان سوغات و کباب

تا که در بخت غری و کس  
عشق هر یک با بی او کنت  
عاشق ای سجزی کم سجزی  
کوز باشد که نمی در عشق با  
در نوزان بر دسوی عشق کنت  
بجز آنکستی بر دآن جایگاه  
عشق از فانی توان افروختن  
کوز فانی عشق فانی میشود  
تا باید زان ذره مانی خرد بود  
بر کنار ای از صفای موی  
در آن دل آن خرقه باید خرد بود

کتابت  
چو نعل بر پیش بوسید  
آن جوان در کار می آمد و  
خواست ز در کفش آبی تا  
خواست تا صوفی کرد و انجم  
نور در دوام مرک انداختی

کتابت  
کودکی را تا بود او را مرید  
زر کشت و ناتوان از کشت  
صوفی ناکرده کروی ناتوان  
بجز خویش از خویشین برانیم  
کار مره جمله ز برک انداختی

کتابت  
در بیان سوغات و کباب  
کتاب در بیان سوغات و کباب  
کتاب در بیان سوغات و کباب

کتاب در بیان سوغات و کباب  
کتاب در بیان سوغات و کباب  
کتاب در بیان سوغات و کباب



باید از خود نوشت در هر دو وقت  
باید از خود نوشت در هر دو وقت  
باید از خود نوشت در هر دو وقت

کلی در کل کلمات آمده  
پای ناکای زورفته بر کج  
صوفی باشد ترا از شکسته  
لیک جید و جیدی باید ترا  
زاکمه در رای سلطان کج  
صدشان دادند از آن ره  
سردان راه آرد و مردان  
زاکمه در رای کج ایام  
که تو در رای دگر تو نمید  
در جی روکان نشا و دل  
جید سکن روز و شب کوی  
ان نان کج دین بی نبوت  
زاکمه ایجا جید تو مقدرت  
هر که بنمود آن محض عطا

**حکایت**  
پادشاهی دغری دارد تو  
کی تو انم دید هرگز روی او  
آوردن خانه باشد تو  
پس چه کنه لازم خواند کوی  
باید از خود نوشت در هر دو وقت  
باید از خود نوشت در هر دو وقت

باید از خود نوشت در هر دو وقت  
باید از خود نوشت در هر دو وقت  
باید از خود نوشت در هر دو وقت

هر سر کس کان در کار او  
چند کویم هر که مردین بود  
لیک چون تو مرد در دین  
دین ندارد کار باغبین

**رنگ سالک فکرت همیشه اسرافیل**

ش اسرافیل آمد جان طلب  
هم مکریم هم معظم آمده  
عش کده خاک پایت کوی  
کان برداری که افکنده پی  
زندگی جیمه جان از دست  
کرفت فیدین روی صورت  
بی توایق زو خوشی با موزم  
دیگر از عالم سبب علی  
کل موجودات بر سر افکنی  
کا و مای را نیالان دینی  
اشتران را اخنی در خاک راه  
در عرم افشانی و بر سرینی

**حکایت**  
باید از خود نوشت در هر دو وقت  
باید از خود نوشت در هر دو وقت

باید از خود نوشت در هر دو وقت  
باید از خود نوشت در هر دو وقت  
باید از خود نوشت در هر دو وقت











لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

خفق آید پیش موی سر بر سر  
رفت موی موی محرابی تو را  
هم به سقا نماز اغیا کرد  
گر چه بسیاری دعا گفت ای  
رفت موی ایما زان یکبار  
خواست خلیج دران سخی هلاک  
صفت در مان تا شود در مان بید  
حق تعالی گفت با موی بران  
بنده دارم کرد گوید دعا  
موی آمد با زحمت آن بنده را  
فرخ ساخت ای لطیف نام  
موی محرابی شود فردا بگاه  
زانکه کر زین بس کما بنده  
روز دیگر فرخ آمد موی و  
گفت بار ب خلق را در خواب  
خلق را از خاک چون بردای  
یا نبایست آفرین خلق را

باز خلق شود بید  
افزون است فرخ چون  
بیشتر است که ای سوسنی  
بسیار است فرخ از خلق  
زاد که جز

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

روز دیگر فرخ را در روز دیگر  
دو بار فرخ را در روز دیگر  
گفت با موی بنده کانیان  
افزون است فرخ در آن  
گفت با موی بنده کانیان  
افزون است فرخ در آن  
گفت با موی بنده کانیان  
افزون است فرخ در آن

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

تا به سقا برون آید مگر  
خواست باران از خدای  
هم به سقا دعا را با کرد  
همچو اثر پلانت زان در جهان  
بر میا مدکار یکبار  
رفت موی گفت ای دانای  
صفت فرمان تا شود فرمان  
گر بار است تو مت را بیا ز  
اود عای او شود حاجت  
سخ در میان بنده فرخنده را  
چون جهان را خط آمد سقا  
وز خدا از بهر باران آید  
عبر خلق جهان آمد زوال  
بس جهانی خلق بر روی کرد  
هر زمان در رخ دیگر گویان  
کر سزا از بهر بیکدشتی  
با به شک لغت با به خلق را

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

همه میگویند میان رخ سبزه  
لطف ما را او هر روزی  
لطف ما را خفته از کفایت  
هر کسی خاصیتی از نیاقت از الله  
تو هر دانی عشقی ای بخت  
می نیایستی ز جور و سخت تو  
نمام خور و از با ما داد او است  
چون خلیل آن یکدیگر محبت  
روز و شب مخفی و نور خوری  
طبع خوداری حکوم هر دست  
مردم آخر فرخ کونه او فاد  
تو بسیار دو جفاست خوانند  
تا کی از کوری و با خندان  
مانده آخر این نیک و نام  
سال و در خون بخوری در خون  
روز و شب جان منگنی باز کرد  
ای خاست از جانی زده ام

هست ما را بنده از دیو برگاه  
بی بند از جو کلک بر سمار  
کار تو این نیت لیکت کار او  
نزد این خاصیتی رخ سبزه  
چون می آبی ز خواب و نور  
خود نداری کار جز بخت تو  
نیت منشی با کفایت  
در یکبختن فدا و زین  
این خوری بنده مردم بر دست  
چون خوری ای خود رفتی کند  
قصه بس از کونه او فاد  
وازه کونه بر خست بنشاند  
ای فرخ از کونه بر خوری  
واکنی کوی که شده در تمام  
نی منشی از نوبت عمر دراز  
ز سینه بخوانی از آن تو هر کس  
هر که دلا زنگانی کرده نام

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس

لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس  
لطف که ایند کلام کو کفایت  
دان هم ایام برین بوی است  
این هم در بیای شکر  
بی قوتی بی زنی بس







مردم که در این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند  
آه از این عالمند از این عالمند

کسایت  
آن که دیوانه از این عالمند  
کشت دقت در این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
عجز آری چون نشان بگریزید

حکایت  
مگر را بر خلق عوام چایست  
بر سر کوری مگر بملوک خفت  
آن کی گفتش که برین عالمند  
کفت بملوکش که مرا که گفتا  
کفت شد این مرده با نرنگو  
کفت چه سوکت با مویان گوی  
تا همه خلق جهان زان تنی

کسایت  
آن که دیوانه بیکور بخت  
سایلی کفش که تو آشفته  
خیز سوی شهر وای بفرار  
آن سر آن کور کیم می پرت  
جمله عراز همه این خفت  
تا جهانی خلق نمی شمار

کسایت  
کسایت

کسایت  
کسایت

کسایت  
مستان کین بملوکت  
بکی گفتش که سر داری بره  
ز آنکه این عالمند از این عالمند  
میروم چون قیام بر پشت  
آن کی را این چنین می بود  
ظالمش در دولت اعلمند  
بیدار کفت آن پرچون  
کفت ظلمت اماد ایم او  
هر چه جمع آری نطلم آنچه گاه

کسایت  
آب بسیار آن کی در شیر کرد  
تا بناید شیر سوی آب بر  
هر چه او صبار کرد او بر  
آب چون در پیشش از این گد  
هر که او یکدم زمرگ نشسته تا  
چون براندیشم زردن کاه گاه  
یک وقتی هست که ساری

کسایت  
کسایت

کسایت  
کسایت

کسایت  
بای در کل میشد و کفی نیست  
تو که خواهی شدن ز این نگاه  
کفت دارم سوی کورستان قیام  
کرم کردم ز آنکه سرمانا خوشست  
و آن در کارم که او برکی بود  
در میان خاک خونت اعلمند  
حق بود ظلم رواست این سخن  
صد هزاران بنده دارم ظلم  
جمله بر غیره و بساعت زره

کسایت  
حق تعالی کار و اختیار کرد  
تا که دم زد کار و سیلابت  
جمله در یکبارش در بود  
جمع کشت و کار و در پیشش  
چون تو از ظلم کردن بنده داشت  
عالم چشم میگرد و سیاه  
بای میکوبم ز سر سبزی جوهرک  
در صفت در اول این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
از این عالمند از این عالمند  
از این عالمند از این عالمند

کسایت  
کسایت



از زمان آنکه در کتب کهن  
من توان بودی زنده با او  
عقل از دوش خود بچیند  
گفت من در دنیا با او  
این سببی زان شجر در کباب  
همی زار همه بجای شنبی  
بیکه کان بر کوزه بنکستن رو  
خود دولت میداد ای شیخ کبار  
کز بی آن نیکو کار  
یک زمان از کیه بر گرفت چشم  
یار با این خود جو غایت کرد  
گر بجا نهاد میگردیدین عبا  
صد هزاران بی سویی بخند  
بعد از آن کشتی بدیدار و فکند  
بعد از آن باد مخالف روز و شب  
تا از آن دریای بی پایان هم  
جمله یکسیت در دنیا افش  
کز جو عقل فشا درون پیش کرد

کرد عانی خلق را دادی پاد  
لا تدر کفنی و کس کند اشتی  
یکجان برادی کشتن رو  
زان همه مردم بر آوردن مار  
لطفت ما جندان همی بکارت  
نومرو از کوزه چندی بچشم  
این شکر از زهر کجاست کز  
گاه جانها میگردید چون پاد  
جمله در شتی حیرت در وقتند  
صد جهان جانها بر خفا کردند  
کرد کشتی میفرستد ای غیب  
سر بر سر خاستند از آن  
زان همه با سر میاندیکس  
میگذارم زهر داین با زهر کرد

**حکایت**

چون زهرک خویش کردی بود  
اگرچنان بی فساد بودی دروش  
عینم کرم که بودی شاد او  
یا جان بسجی که بودی حال  
چون کشته شد منصفان  
رفت کرد آنرا کائنات

گفت من در دنیا با او  
عقل از دوش خود بچیند  
گفت من در دنیا با او  
عقل از دوش خود بچیند

دست سازند پیش که بر من  
نوحه بر همه هر زمان افزونند  
خاقی میبند دست خمی  
گره میباید جوهر من چرخ  
سازگ آید پشت بر فرخ آید  
گفت ای عرش خبا بر دوش تو  
زیر بار عرش اعظم آمدی  
عرش بر تو در تو سچ نیست  
تا نخواهد بود طی حفت من  
تو بین ساکن تری از کوزه فنا  
حق ساده دل رو من خون  
در ظهورت عرش ظاهر شد  
هم معجز و هم سافر در تو  
چون تو باری عرش که میکنی  
روز غم من مگر کس شده  
چون کنم کرم بکش باز

**بغض ساکن حکمت پیش حله عرش**

حمله بر حمله عرش آورید  
عرش روشن ازل بر شو تو  
بار ترکش اندو عالم آمدی  
وی عجب در زیر پایت  
بر کتونی داشت روی اشک  
لیک ازل هم جو بگری در لولا  
بال و پر بسته رو نیده جو  
در بطون ذوالعین احاطه  
عاشی از نوش و حاضر تو  
هم توانی بآرمه که میکنی  
رفته هم زمان و من کس شده  
پیش نتوان رفت در بین

سازگ آید پشت بر فرخ آید  
گفت ای عرش خبا بر دوش تو  
زیر بار عرش اعظم آمدی  
عرش بر تو در تو سچ نیست  
تا نخواهد بود طی حفت من  
تو بین ساکن تری از کوزه فنا  
حق ساده دل رو من خون  
در ظهورت عرش ظاهر شد  
هم معجز و هم سافر در تو  
چون تو باری عرش که میکنی  
روز غم من مگر کس شده  
چون کنم کرم بکش باز

زین بار عرش آورید  
بجمله در شتی حیرت در وقتند  
صد جهان جانها بر خفا کردند  
کرد کشتی میفرستد ای غیب  
سر بر سر خاستند از آن  
زان همه با سر میاندیکس  
میگذارم زهر داین با زهر کرد

قصه نو کرد بر روی اشک  
قلب کاشته طاقت بیکر  
سازگ آید پشت بر فرخ آید  
گفت ای عرش خبا بر دوش تو  
زیر بار عرش اعظم آمدی  
عرش بر تو در تو سچ نیست  
تا نخواهد بود طی حفت من  
تو بین ساکن تری از کوزه فنا  
حق ساده دل رو من خون  
در ظهورت عرش ظاهر شد  
هم معجز و هم سافر در تو  
چون تو باری عرش که میکنی  
روز غم من مگر کس شده  
چون کنم کرم بکش باز



درد و زاری در این عالم  
بسیار است و در این عالم  
بسیار است و در این عالم  
بسیار است و در این عالم

و ایام طاعت حق حاضرند  
باید بر خون و جانی تا نماند  
چون شوز شوق حضرت  
جان کند آخر بران حضرت  
این سخن نقلت در قلوب  
ز آن بزرگ با کنین با گار  
گفت هر روز از ملائک عالمی  
سوزش کرد در روز حق می  
ز ابتدا تا اثنای روز کار  
چند دانی مثل آدم شمار  
راست بخندان بر روزی ملک  
از سماک انگشت کرد و اسماک  
بی سوزن تاین همه روحایان  
ای شب هر روز چندین شوق  
چون ملک حاضر فرمودند  
بر سر سر روانه شمع آمدند  
تا ملک کردند آدم را بخورد  
ره بجی چون جان آدم یافتند

حکایت

چون ز دنیا شد چند پاکین  
بس خیازش بر گرفتند زمین  
بر زمان مرغی سفید نامی  
بر جازه او نشاند آسمان  
خانی جنان کاستن او نشانند  
مرغ را از قفس او میرانند

بود از آنجا

بسیار است و در این عالم  
بسیار است و در این عالم  
بسیار است و در این عالم  
بسیار است و در این عالم

بود از آنجا زلال نغمه چاه  
ز لب ایشان بیابا می رسید  
سر کنون او کینه در قلوب  
نشسته می میرند بر روی آب  
در بر آن آب میشد صد هزار  
نشسته می سوزت جانهای  
و بی عیب آبی جان در قلوب  
پیش دارند ای عیب مراد

حکایت

حمله در آتش کس آگاه نیست  
کامی گفت آن بگانه را  
چند داری روی خانه با کون  
آب ز فکرت چندین مینا  
کار باید کرد در دکان زیت  
ای در بیار روی شد شرف  
نشسته از دریا جلی می سکنی  
ای عیب جنان ملک مدود  
تا نیاید جان آدم اسرار

در آنجا که  
بسیار است و در این عالم  
بسیار است و در این عالم  
بسیار است و در این عالم

بود از آنجا







فوز از برای ایامی از روز  
در مقامی که ایامی از روز  
عالمی در وقت که ایامی از روز  
مهری در وقت که ایامی از روز  
سازگار در وقت که ایامی از روز  
بازمانده در وقت که ایامی از روز

ای تو بوی حق قائم شده  
صد هزاران جوهر که میبند  
جایزات که بوی خود نشانه  
صد هزاران جوهر که میبند  
رحمت از هر دو جهان منت  
آنکه با چنین حالت پیداو  
عش اشغول زین سخن از بجای  
گفت بر مردان سخن چنانست  
منت از حرم بجز نای مرا  
بجز کبری که رسیده بود  
چون تو از دست صاحب لزام  
کز پیش آن آب رخسار هر دو  
هر دم دولت رسد صد  
شفت سایه روز نشانی آن  
بهت اساس حاصل هر دو  
که جواب طلبگانه نشانه ام  
مرا از آن کبری نهادم زیرا

فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان

فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان

فوت اودان چنان ایبر  
جنت در که و میگردند  
هر زن را چون خیر اهل زمان  
جبارت در زلف و گاه بود  
چون ملک شاه با دانه ای  
موی محمود روی چون  
اعصاب دست پستی چون  
کر برین بل تو ندادی داد  
در زلفش آن سر بل بر لوط  
کز ظلم تو زبون کردم ز تو  
ش غایب آمد چنانست این زلال  
کز ظلم تو نهادم سر زبانی  
ان آن و آدم درین بل گاه  
از همه سود و زیان تو پیش  
در سحر که ما در این هر زال  
این شاه جهانم هر سید  
نت کردم که در حق خبر کرد

فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان

فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان

فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان  
فوت اودان



توفیق یا سرودی بی بیان  
ز آنکه بودی حالت او شمار  
در دعوت آمدی در بیل گناه  
فرموده میگردی در بیل گناه  
تا بر خیزد از خواب او  
تا بر خیزد از خواب او  
تا بر خیزد از خواب او

جز سقاوت سنی و ایمان  
نیکبختی گشت آن بدستیم  
تا ایماز او کرده آن زخم  
در پناه سپهر زال آدم  
می ندانم رستم را چه می کنید  
ما را ندانید در مقام جان  
ز اول دولت دین آمدی بروی  
این دعا با او در آخر گشت  
از چه سرت برتری گفتم  
اجرای بر مگردی این دعا  
از دعای او همان ختمیم  
عالی بار افشا و از کرم  
گرچه بیای ملک و آدم  
آنجو آبی در حشر گمانی  
گر نبودی در حشر آن با و شاه  
ور نبودی آن دعای نال  
بود اول رحمت آن شریار  
لا حرم شد رشتگاری آدمم

حکایت

دید طیار را که سفیان سپهر  
بیل ایجا خوشین را محقر  
هر زمان میدید این پیش  
ما مردن هر که ای کلبه است  
خواند سفین بچه در پیش را  
بیل شوریده آن کو در خرید  
روز آن بیل سوی بستن شد  
بیل را در قفس کرده اسپه  
بر قفس میزدی خوشین  
عالمی چو است هر چه از قفس  
نیت او بیل که مرغ است  
داو کید نیار آن دلش با  
کردار دستش با تا بر برید  
باز گشتی شب بر سفین از تیره

جان که بر بیل می آید  
جان که بر بیل می آید  
جان که بر بیل می آید  
جان که بر بیل می آید  
جان که بر بیل می آید  
جان که بر بیل می آید  
جان که بر بیل می آید

سنگ بختی آن خورشید شاه  
مال دار و تو بیکس ایجا بگاه  
من دارم حج زود می کنی  
سنگ بختی آن خورشید شاه  
مال دار و تو بیکس ایجا بگاه  
من دارم حج زود می کنی

هر که از شفقت نگاه می کند  
در تر از او هیچ چیز از حج  
شوه خلق ایضا میکند  
نیت پیش از خلق با خلق

حکایت

با خانی سفیر آورد خود  
خورد ملک نو باوه را حالی  
بو خوش از هر سوی بسیاری  
با خانی داد سی و دینار زد  
بس زبان بگشاد و در مقام  
بس ندادم صحرای از کباب  
می ترسیدم که گر کوی  
خوردم آن دعا را خورشیدم  
تخته را پیش نظام الملک برد  
بس دوم خورد و سوم شد هم  
او ندا العیتکس را از آن چهار  
مرد خدمت کرد و هر دو پیش زد  
گفت خوردم این سه نو باوه  
زانکه هر سه تلخ افشا و انار  
آن صبر خسته بر بند بودی  
یک زمان بر نیز در پیش آدم

حکایت

پشوا یانی که سر او شد  
داد محمود آن کی را ملای  
رفت مرد و مال از جمله خورد  
تاه چون از کار او گشتند  
تاه گفت ای چه از حال  
پیش ازین یا چو حجت و شد  
کرد او را سرور و حال خوش  
بعد از آن در گوشه نشستند  
گفت برخاست و پیش شاه شد  
اربع خوزی تو عمل انجام

حکایت

گفت چون تابوت هوی در راه  
دیدم در فرسنگی که می آید  
چار صد پسر با کتبه جو ما  
استاده بود پس او بر راه  
گفت بان دلم آن دلوان  
هر کس آن با تو هم در پیش باز  
هم در میان تو دلوان کنم  
هم در میان تو دلوان کنم

عاصم در آن کس که در راه  
تو را که در راه  
تو را که در راه  
تو را که در راه  
تو را که در راه  
تو را که در راه  
تو را که در راه



کتابی که در این کتاب است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است

نی نیامی بران سالاره  
 چون رسیدم بعد از آن  
 بروم از سر مرادین  
 هر زمانه زخم خون کوی  
 این زمین سرش هر یک بوی  
 سالک آمد پیش آن بر رجال  
 هر گفتش ذات کبری شمعیت  
 پای تا سر در مکتون آمدت  
 هست هر کوب در و نخل طلب  
 میر و داد شوق حضرت  
 هر که او ایم چنین شوقی بود  
 بادشاهی ذوق معنی برکت  
 با بروی حسب دنیا برکت  
 ملک دنیا را که بسیادتی

**رفتن سالک محکمت پیش کسری**  
 سالک آمد پیش کسری شده  
 خاک را در زیر پات کاشده  
 پیش کسری بر سر پای استار  
 در حاکم سوسه خیزد  
 در حاکم سوسه خیزد  
 در حاکم سوسه خیزد

کتابی که در این کتاب است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است

تا بدین غری رسم با جاگاه  
 راه بر سر کرم از نو دای خود  
 بچو کوی بام و در بدر  
 می ندانم تا کیم بوی رسد  
 چون رسانید دیگر بر روی  
 داد پیش هر عالی شرح حال  
 آسمان ز وحاطه و زورعت  
 نوزخش غمت کردون آمدت  
 می نیاساید زمانی روز و  
 مید و اندکمانها را ز بس  
 تحه او هر زمان ذوقی بود  
 اگر چه کسری سرفرازی بادت  
 برک ملک مانعاری بادت  
 کسری بس عالیست بریادتی

**حکایت**  
 بود تا بستان و آبی نماید  
 چشم را بودی و را در گشتاب  
 در آن زمان ملک مد عالم بود  
 در آن زمان ملک مد عالم بود  
 در آن زمان ملک مد عالم بود

کتابی که در این کتاب است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است

کتابی که در این کتاب است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است  
 و در این کتاب است



چو دادند او بفرستند  
 چون باقی قصه را خوانند  
 چون آن قصه را خوانند  
 چون آن قصه را خوانند

این کیفیت بر بزرگان رسید  
 عادل آن باشد که در ملک میان  
 نمودش در عدل کردن صفا  
 ریوی قصه بخواری کند

**حکایت**

رفت نوشته وان دران ویز  
 ناله میکرد و جوانی کشته بود  
 از سر رسم جهان کین او  
 در میان خاک راه افتاده بود  
 ایستادش بر بزرگواران  
 مرد دیوانه شوهر میدی  
 گفت میکویند این هر جا نگاه  
 تا جاکویند با تو این دروغ  
 عدل ایشان کی سال تمام  
 قوت خود میسازم از برکت  
 که بسوزم باي ناسر زاناب  
 گاه بارانم کند شسته  
 گاه جگر من مراد سودای تو  
 بر زمین با هم که کنم خود برین  
 روز کارم جمله یک و بدترین

است این ویرانجای کفر  
 است جای خرابی و فتنه  
 بر کردار این ایستاده  
 بر کردار این ایستاده

چو دادند او بفرستند  
 چون باقی قصه را خوانند  
 چون آن قصه را خوانند  
 چون آن قصه را خوانند

تا شدند آن قوم دوری کشید  
 داد بستند ز نفس خود نهان  
 خلق را چون نوشتن خود بدام  
 نوشتن را سه تگون ساین کند

**حکایت**

او شاه کار کارا غارت کرد  
 که همه عالم همان ویرانند  
 که باشد کعبه این بهر زال  
 تا شود منظر مع در نقش  
 گفت کشت آن کعبه را و اجیر  
 این زمانت رفت بی باید  
 از فروش آن سخن ای شه کوی  
 کار حرص تو کجا گیر و نظام  
 کی شود کارش بدین یک کعبه  
 تازه من بر پی سیخ  
 تا برقت آن پهن زانجا  
 جارسوش با زمین یکسان

از آن کعبه را از آنجا  
 از آن کعبه را از آنجا  
 از آن کعبه را از آنجا  
 از آن کعبه را از آنجا



این حکایت  
 در آن زمان  
 در آن زمان  
 در آن زمان



کسی در طاعت نماند  
کسی در نماز نماند  
کسی در روزه نماند  
کسی در صدقه نماند  
کسی در نماز نماند  
کسی در روزه نماند  
کسی در صدقه نماند  
کسی در نماز نماند  
کسی در روزه نماند  
کسی در صدقه نماند

بامدادی بنام پوی شاد کام  
او بسکت دوان همه تاکم کرد  
از جن شاهبندی ناری لطف  
کار چرمت نماید سحر است  
گفت بملوش خوشی بنگار  
سر بسوی آن بندندی بنگار

رفت بخریش زاهد ناکمی  
پیران گفت بشتوان سخن  
خانه خلیفه کنی ز بر ز بر  
چون بریزی خلق را در مقام  
خوشه چمن کوی دروشان نوی

کتابت  
خواجگ کایان در سایه وین  
گفت بجز آرای سلطان  
کتابت  
کتابت  
کتابت

در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین  
در باره و در جانشین

شاه دین شود سلطان جهان  
پوشید و سدید عینری  
شاه که ز بد و کفایت عقل  
ای حق بهاست معنی با زبوی  
پراگشش کویای جان من  
قسم هر هست و آن در طبع  
کوزه درم هر یک بویا  
تا که در هاض باشد مرا  
با در تیکر کار و بار خوش  
بر می خردت صحبت از صعب  
ای در هاض ترک دولت کرده  
عالمی از صدقین خوردن کی  
بی مزه خون می یاری تو باری

کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت

۲۷

کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت  
کتابت



*کتابت در علم الهی است*

گفت در وقت آن که  
 گفت در وقت آن که  
 گفت در وقت آن که  
 گفت در وقت آن که  
 گفت در وقت آن که

جاده کاری کن این بکار  
 چون قلم از غنچه در بزم  
 آب در وی فروش آن سر  
 خچر لوح بر نهاده بر کنار  
 من فرو تو را من ز یاد سواد  
 بر شویم نقش لوح او را  
 مرد را الوصیت از آن کید  
 هر دم زان نقش تو می در  
 هر زمانی لوح سینه ام  
 در رسم از بس که غنچه در کشند  
 می نهند کشت بر جو غم مدلم  
 تا چه نقش آید مرا از مریه  
 باد برستان خواهی رفت باز  
 سنت خط عشق در دیوان  
 حفظ سزای ستان از خبر  
 شرح دانش حال را از جهان  
 عالم علت و لغزش و شک

ای صبا که زان از بار  
 گفت در وقت عالم ما  
 گفت در وقت این دم ما  
 گفت در وقت این دم ما  
 گفت در وقت این دم ما  
 گفت در وقت این دم ما

گفت آن

*کتابت در علم الهی است*

گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که

*کتابت*  
 گفت هر چیزی که در وی ماند  
 می رسم از عالمی بی عین  
 در صنوبرم دوی آورده اند  
 از جو غنچه جگس گاه نیست  
 در خوشی جاودان مطلق نشاید  
 خوش شمه آن مجلج مجلی جان

*کتابت*  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که

*کتابت*  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که

گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که  
 گفت آن که







در روز جمعه بی از آنکه بر سر بی از آنکه  
سر بی که در میان سر بی  
کشتن آن تن بی نام کاشته  
کشت آن تن بی نام کاشته  
کشت آن تن بی نام کاشته  
کشت آن تن بی نام کاشته

آمدش بخری در جان پاک  
که ضعیفی بر تو شوست  
گفت نان خوردن بی بی تو  
گفت بفرش آن تا تو بی تو  
نیست این ساعت خیر است  
بیزه کرده مهر با زار را  
کار دنیا جمل بد و بس است  
کی توان کردن فروشی یا بخری  
مهری منکر معروف است

**رفیق سالک حکمت پیش قلم**

ساکت آمد گفتش از سر قدم  
گفت ای متقی اسرار آمده  
امر قدرت را تو می ره لاجرم  
حق تعالی هم تو تو بنی داد  
اولین استاد امر قدم  
بای از سر کرده سر از زبان  
که کرداری شاکر و کفر

چون از آن سر قدم  
عاقبت از سر قدم  
چون از آن سر قدم  
عاقبت از سر قدم

بزرگش با نام بی بی  
بزرگش با نام بی بی  
بزرگش با نام بی بی  
بزرگش با نام بی بی

چو گفتش دست در حضرت قلم  
دزه ماده که کار دست  
تا کرد و از قلم نوشتن عیان  
چون قلم را داعیه رفتن بجا  
کرد ایام که موقوفه اختیار  
چون عبادت در سر او عالم  
مگر او در کار باری نیست  
چون قلم شورت در گفتار نیست  
تا بکام خود می در کار نیست

**حکایت**

بود ذنون را می روی با کلب  
در صورت جل را فدا بود  
مدت جل سال جانی غرق از  
نه درین جل سال حریف بود  
روز آمدش ذنون در دایه  
طاعت جل سال خود بردم  
گفت که چه هر چه کنی کرده ام  
نه در پی در سینه می کشایم

کای بخت را تا با کلب  
کای بخت را تا با کلب  
کای بخت را تا با کلب  
کای بخت را تا با کلب

راه قدرت که پیش قلم  
نقش آن نوک قلم داند گفت  
دزه در خود بخند در جهان  
کاره از کشتن او کشت است  
می نیاید دیدی از دور کار  
غزوه آن روز شد حق تعالی  
آخر الامرش که کار بی نیست  
تا بکام خود می در کار نیست

هم معنی اهل دین هم اسل را  
تا بکل موقوف تمام استاده بود  
با سبب آن که دل بود باز  
نه درین جل سال حریف بود  
سر نهاد از غیر خود بر روی کما  
انچه کرده بود که گفتش تمام  
بجور روز اولین در پرده ام  
نه جمال یارخ نمیداریم

کای بخت را تا با کلب  
کای بخت را تا با کلب  
کای بخت را تا با کلب  
کای بخت را تا با کلب







بیا اول گفته در دیوینت  
تا که بخواند دم فرزندش  
از او در راه در یک کشتن  
بست عید سال پیش کشتن  
ساکان از من و چه کس برود  
بیا بنام تو چه کس برود  
ساکان از من و چه کس برود  
بیا بنام تو چه کس برود

بسی چون سرای زندگی  
بر کجا سریت در هر دو جهان  
تو خیر بیامنت خود خود  
بوی بی و شیر و غسل داری اول  
این همه تربت که از طاعت ترا  
بی توانی کرد و در مان کنی  
بند نیست از قول سالک کز  
نفت ای جویند زبانت  
تا کی هستی تو زبانی جمع  
هم بود در دم در مان بود  
عقب تو ارم سر تویم میبند  
که ز خوبی بی تو ای میبند  
طفل را در خواب از شیر می  
پشته ای ام آید آمدند  
سلسله سازند و یاری تو  
بسی ز غم و دل و سلام  
بهر کس پیش هر چه بود

کامی تو بر جیش بستن  
مردانی عشق کاری جو نمود  
هر که عاشقی تربت او را فرست  
عاشق در جیبی و چالاکیت  
عشق را که هر زارش باشد  
تا که هر دید در اول گذار  
بوسه میسند در اغا کار  
سنگ در یک شط پزاشت او  
شخ کفتن جیبت نک در سفته  
سوزنه بر می تنم چون برست  
ز آنکه این هر دی که این ستاره  
کز ز غیب او جرات میرسد  
کز ز غیب او جرات نمودت  
راحت خود کردندی جوهرت  
بی جرات غزبت ای جان

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد  
بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد  
بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا اول گفته در دیوینت  
تا که بخواند دم فرزندش  
از او در راه در یک کشتن  
بست عید سال پیش کشتن  
ساکان از من و چه کس برود  
بیا بنام تو چه کس برود  
ساکان از من و چه کس برود  
بیا بنام تو چه کس برود

ذره ذره در تو جانی زندگی  
بست در هر ذره تو پیش از آن  
لاجرم چون زنده شد برنده  
آب در جوی تو ختم این زمان  
وین همه تربت که هر ساعت ترا  
کار جان در من آسان کنی  
بگشت باز سینه امی میبند  
مر میشت کینه دیدم از تربت  
بی نامنی سوز و تنهایی تو است  
روح چون میسوزم یکجان بود  
عشق تو ارم طم طم میبند  
که ز شیرینی است تو ارم مانده  
ست را از خمرند سپری شدند  
اهل دین از من منزه آمدند  
تا کشند اهل جلی را سویی من  
کردم سلمان بجز اینم تمام  
تو را اول جهنمش از جگر

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد  
بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد  
بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد  
بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد

بیا بی بند نظام الملک شاد  
چشم او تا که زیر پل افتاد



چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او

پس هر یک فده دیدار است  
در نور هر فده ببارت دستم  
کویت ایک نهادم در کما  
شش هفت صورت از روی  
تا بر یک فده کاری میکنی  
در روغ خانه بر خاک تو  
یا مگر آن افتاب انجا تابانست  
چون نیک میگردی بکس ایدی او  
چون زین میباشی بجان دهمانده  
عیله بر سافت آن در مانده  
خانه فرود بر هر یک بوی او  
کرد صورت جمله نقش بری او

حکایت

عاشق بی مرد چون دل زده است  
لایزم چون گل دول پخته است  
سایه نفس کز این خنده است  
خاصه در وقت کوی با بیک است  
گفت بر معشوق خود چون غم  
میزم یکم یکم که صبح صادق  
صبح لغزته صواب است خوب  
کود در کسینه دارد آفتاب  
بر طبق نه نهادم ام چون  
که بر هر خورشید دارم در میان  
آفتابی هر کجا در جان بود  
گر کجند بر صبح آسان بود  
چو که روزم آمدت دورند  
یارم آمد لب و یارم در کتد  
گر کشم لب و اگر زدم رده  
چون شود خورشید ز غمت انکار  
بخت صحت کرد و انجا پرتوار  
از همه سوی کوی منی در پس  
چمت جز آنکه منی منی در پس  
جمله او منی خود ایم جمله او است  
نیت در هر دو جهان برهن

حکایت

چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او

چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او

پس هر یک فده دیدار است  
در نور هر فده ببارت دستم  
کویت ایک نهادم در کما  
شش هفت صورت از روی  
تا بر یک فده کاری میکنی  
در روغ خانه بر خاک تو  
یا مگر آن افتاب انجا تابانست  
چون نیک میگردی بکس ایدی او  
چون زین میباشی بجان دهمانده  
عیله بر سافت آن در مانده  
خانه فرود بر هر یک بوی او  
کرد صورت جمله نقش بری او

حکایت

گفت همچون هر زمان شود  
بچنان در کوی لیلی شد مگر  
هر چه را در کوی لیلی دید او  
بوسه بر میداد و بی بوسید او  
در دو دیوار بر یک زنت  
نوه میزدان میان کوی تو  
کام او از پای تا بر یک زنت  
خاک می افشان ناز و سوز تو  
روز و بیکان کوی نفس از تو  
از جو کردی آن سر با کف تو  
بچ دیواری و در کتدستی  
سکینتی در بر و میدستی  
بچ از دیوار و در کتدستی  
بچ از دیوار و در کتدستی  
گفت تا در کوی او کشم مقیم  
در دو دیوار لاروی او  
بوسه بر در و هم لیلی بود  
خاک اگر بر سر نهتم لیلی بود

حکایت

چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او

عاشق

چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او

چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او  
چون در کوی بود کوی او















از زمانیکه در کون بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود

زیر حکم دست شیخ  
 حکایت  
 چون با زنی بای  
 جار صد و شوق طلق بود  
 فارغ ازین هر دو یک  
 وی حق کیشا و بر جان  
 کرجیستی روز و شب در علم  
 جای تو در دوزخ سوخته  
 در دوزخ آرد بار یا دنیا  
 بان دوزخ هم در کوی  
 دشمن بادوست میاری  
 جو مرداری و کس صد  
 صد هزاران شوی هر روز  
 هر نفس آتشک عد شوق

حکایت  
 نام او در خاک سخن دار  
 نام او فایوس و بنت افسان

حکایت  
 نام او فایوس و بنت افسان  
 نام او فایوس و بنت افسان

در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود

حکایت  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود

از زمانیکه در کون بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود

زیر حکم دست شیخ  
 حکایت  
 چون با زنی بای  
 جار صد و شوق طلق بود  
 فارغ ازین هر دو یک  
 وی حق کیشا و بر جان  
 کرجیستی روز و شب در علم  
 جای تو در دوزخ سوخته  
 در دوزخ آرد بار یا دنیا  
 بان دوزخ هم در کوی  
 دشمن بادوست میاری  
 جو مرداری و کس صد  
 صد هزاران شوی هر روز  
 هر نفس آتشک عد شوق

حکایت  
 نام او در خاک سخن دار  
 نام او فایوس و بنت افسان

حکایت  
 نام او فایوس و بنت افسان  
 نام او فایوس و بنت افسان

از زمانیکه در کون بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود

حکایت  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود

حکایت  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود  
 در آن وقت که در آن بود







تمام اهل عالم را در این روز می باید شاد  
انکه در روزی قوی به این روز  
دو بخورد که در این روز  
بیت رویی در این روز  
تواند از این روز  
انکه در این روز  
مردی که در این روز

از جن جنونی ترانجی است  
چون بدست آوردش آن  
سوی تو بگذرد به حاجی است  
تا بد چون نام از کس نام بود

**حکایت**

پادشاهی دختر دلبر داشت  
هر سه سوزش خوبی کرده بود  
عاشق آتش فشانش افشاد  
شور در دریای جانش افشاد  
از میان خلق آمد بکنار  
مش آینه پاره آفاق شد  
نیم گرفت با جامان خویش  
فریبی حسرت عشق زار جان

گفت اگر نبود وصلت به هم  
دخترش گفتا اگر بی باریت  
یک جمال از زهره در کجاست  
سوزنی بر کبر و کجاست  
چون جوال این شود باز زین  
بر دست حق سالی با سوزنی  
گر دراز سوزن از آن در جلی  
و بی چای بود با سوزن

**حکایت**

داشت اندک خانه ای  
و با هم در آن ایستاد  
نیز در وقت او نشسته  
و با هم در آن ایستاد

در این روز می باید شاد  
انکه در روزی قوی به این روز  
دو بخورد که در این روز  
بیت رویی در این روز  
تواند از این روز  
انکه در این روز  
مردی که در این روز

ی زود غلام بیدم از کلام  
فارغ از خلق نشسته شوق  
کنت کاری نیست دارم بروم  
سرگون وزیر را افتاده ام  
وز ذکر سوتنکان تاب پس  
نشنه را سیری سر کوی نیست  
مانده ام در اندیشه السلام  
تودی و یام می گیر و نظام

**حکایت**

مردن شد شوق  
دید روزی تو با او را سوزار  
خواجگ کنی که غنایک غلام  
در میان دو بلا افتاده ام  
بر کس تو کتب می پس  
و جله را خالی کردن روی  
من میان دو بلا نشسته ام  
نزدیم می رسد بوی تمام

**حکایت**

مردن در آن زده افتاده باز  
یک کلمه دید یک سک در در  
ن کلید بر زمین افکند  
ن ایستگ نداشت  
ن کلید حبت بسیاری نماد  
یکه دست میدادش نه ماه  
سیان راه چلان مانده  
پس در وی نیاید دست

چو میان بارم کزان راه دراز  
ماه دید از سوزی دیگر تا کمر  
تا بگیرد ماه بر کوه تنگ  
باز ایس کرده و باز آید راه  
بار دیگر رفت بوی درشت  
از سر راه میشد و تا پای راه  
کم شده نه این و نه آن مانده  
زنده کی هرگز نکند وصلت

باید از زنده راه در حال  
کردا و از سوزی که کانی سوال  
گفت چون نوز زانسان سما  
گفت ما را از سعادت انقطاع  
زانهست اندک یک وقت  
گوزمانی که در دل آید سید  
علاذلت عشق و عشق پاک  
بوضوح که نشسته ایم بر سماک  
گوزن ظاهر تن در کجاست  
تا با باد در آن مانده  
پایین دردی که در جان  
کی ساه در وقت او نشسته  
گر بام در اول اموز  
نیز این فتنه روز گرفت

۳۹

۷

۸



روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

تو زخم تا بوی که در دست  
تو زخم تا بوی که در دست  
تو زخم تا بوی که در دست  
تو زخم تا بوی که در دست

رفت سالک حرکت پیش آفتاب  
رفت سالک حرکت پیش آفتاب  
رفت سالک حرکت پیش آفتاب  
رفت سالک حرکت پیش آفتاب

شده بی بر تپش آفتاب  
شده بی بر تپش آفتاب  
شده بی بر تپش آفتاب  
شده بی بر تپش آفتاب

در جهان بسیار دیده کردم  
در جهان بسیار دیده کردم  
در جهان بسیار دیده کردم  
در جهان بسیار دیده کردم

بود بر جام فلک کعبه  
بود بر جام فلک کعبه  
بود بر جام فلک کعبه  
بود بر جام فلک کعبه

عاشق آمیخته ذرات را  
عاشق آمیخته ذرات را  
عاشق آمیخته ذرات را  
عاشق آمیخته ذرات را

کوس زمین صمد هم تو را  
کوس زمین صمد هم تو را  
کوس زمین صمد هم تو را  
کوس زمین صمد هم تو را

درد دیده چون روی  
درد دیده چون روی  
درد دیده چون روی  
درد دیده چون روی

این همان و آن جهان را  
این همان و آن جهان را  
این همان و آن جهان را  
این همان و آن جهان را

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

ز آنکه گشاید ترا این دردم  
ز آنکه گشاید ترا این دردم  
ز آنکه گشاید ترا این دردم  
ز آنکه گشاید ترا این دردم

کرد از حال خود پیش عالی خبر  
کرد از حال خود پیش عالی خبر  
کرد از حال خود پیش عالی خبر  
کرد از حال خود پیش عالی خبر

بارگاه محبت و معرفت  
بارگاه محبت و معرفت  
بارگاه محبت و معرفت  
بارگاه محبت و معرفت

بجز خورشید از بلندی خود  
بجز خورشید از بلندی خود  
بجز خورشید از بلندی خود  
بجز خورشید از بلندی خود

بر سر زنجاری تو عالی بود  
بر سر زنجاری تو عالی بود  
بر سر زنجاری تو عالی بود  
بر سر زنجاری تو عالی بود

کی توانی خورد جام از دست  
کی توانی خورد جام از دست  
کی توانی خورد جام از دست  
کی توانی خورد جام از دست

کافایتش پیش مرگ سپید  
کافایتش پیش مرگ سپید  
کافایتش پیش مرگ سپید  
کافایتش پیش مرگ سپید

شده ز بهر سر و کان بالانش  
شده ز بهر سر و کان بالانش  
شده ز بهر سر و کان بالانش  
شده ز بهر سر و کان بالانش

سر او را بنوازد او بود  
سر او را بنوازد او بود  
سر او را بنوازد او بود  
سر او را بنوازد او بود

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار

روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار  
روزگار را در این روزگار



کفت ای بر این به داری در قبال  
 از دهنده من و عارض کمال  
 بنده من به این کمال  
 دردم خودی بنده ایام  
 علامت

بر دساقی پیش از در حال جام  
 شاه شاست کرد جام کاکش  
 بی رجا جیستند کن بدین  
 بر پیش او وزیر شاه جام  
 شاه برخاست دیدت خویش  
 هم بنیستد و وقت بی زحمت  
 کفت از جام ستانی ز شاه  
 شاه بر پای و توست کفت  
 آن غلام آواز داد ای کجایه  
 کرد کسی گرفته ام البته جام  
 کرد بر کس جام می ستایی  
 از خوشی بدی افت در  
 چون نیامد جام اول در فرم  
 کرد اول جام قانع کشتی  
 گفته غلانی و اگر بلیست مرا  
 شاه کفت لحنی غلامی در نظر  
 روی خوب و مت عالیشانست

کفت ای بر این به داری در قبال  
 از دهنده من و عارض کمال  
 بنده من به این کمال  
 دردم خودی بنده ایام  
 علامت

کفت ای بر این به داری در قبال  
 از دهنده من و عارض کمال  
 بنده من به این کمال  
 دردم خودی بنده ایام  
 علامت

سر سال بر شاوکان غلام  
 توید و ده کو و جام بر  
 شاه گفتا هست اینکار روز  
 عاقبت هم جام از دست غلام  
 بر دساقی پیش سر و سیم  
 زین سب خون وزیر را به پیش  
 بی ادب تر از تو نبود سباه  
 شنیدی مار ساقی ز سینه  
 کفت ادا کشش مرا ستا سینه  
 فرمزم باین قیامت ای نام  
 کی چنین شناسی سلطانی  
 نیکتر زین خودی اندر  
 شاه ایستادست آخر فرم  
 از وزیر شاه شایع کشتی  
 تا بد شد بس بود ساقی مرا  
 خلق او از خلق او میگویند  
 با چنین کس به ودان بیست

کفت ای بر این به داری در قبال  
 از دهنده من و عارض کمال  
 بنده من به این کمال  
 دردم خودی بنده ایام  
 علامت

ع

روز بی از خون دل ایشان غمخیز  
 ز برتر هم خوب از مردم غیر  
 کوی این ملانست آنکه ملال  
 کین زمانت جمع شدی تو خیر  
 پا پدید از گشت کردن کرد کرد  
 کویا ایمان نداردی تو کور  
 تا که یک لقمه مسلم می کنی  
 سر و جمله سلیمان ادرت  
 ز خونای شاه قتل و قاتل  
 وان تو ناید پانصد سال است  
 تنگ دارم که فرم مزخرفت  
 چه کردی هیچ درمان نوت  
 بس بجای همی من نکر  
 پادشاهی از منت آفتین  
 شاه میکرد از پیش سران  
 شد جویران بهاری اشک  
 دانه بردار ز پیش اشک  
 روزی از خون دل ایشان غمخیز  
 ز برتر هم خوب از مردم غیر  
 کوی این ملانست آنکه ملال  
 کین زمانت جمع شدی تو خیر  
 پا پدید از گشت کردن کرد کرد  
 کویا ایمان نداردی تو کور  
 تا که یک لقمه مسلم می کنی  
 سر و جمله سلیمان ادرت  
 ز خونای شاه قتل و قاتل  
 وان تو ناید پانصد سال است  
 تنگ دارم که فرم مزخرفت  
 چه کردی هیچ درمان نوت  
 بس بجای همی من نکر  
 پادشاهی از منت آفتین  
 شاه میکرد از پیش سران  
 شد جویران بهاری اشک  
 دانه بردار ز پیش اشک

ع  
 کفت ای بر این به داری در قبال  
 از دهنده من و عارض کمال  
 بنده من به این کمال  
 دردم خودی بنده ایام  
 علامت



درد در کمر و کمر درد در کمر  
درد در کمر و کمر درد در کمر  
درد در کمر و کمر درد در کمر

انقباض از عکس جنبانی منیا  
در کمر درد از تشویرای شب  
لیک هر که جوهر محرم بود  
چون جن فخرید در شجاعت  
می خنجم جملات تا بروز  
چون نماید روی خورشید می از  
چون شب قدرت خورشید آمد  
که جو با تان نمی آری بخت  
در چو پشه باشی از بی همستی  
لاجرم چون شش نقصان بایت

**حکایت**  
کرد روزی چند سارگی قرار  
چون بسوزد کرد روزی کاگرد  
گفت زحمت دادمت بسیار  
مهر برداشت از زبان دردم  
فانغم از آمدن دزد رفتت  
ز آنکه که چون تو میاید صد  
بر درختی پس قوی بود چهار  
از خا کوها سپر عند غمت  
زحمت ندادم فکر ایبار من  
گفت خود را پیش از بی رویه  
گفت جز سپه بوده در هم  
بگدم با آن نباشم هیچ کار

درد در کمر و کمر درد در کمر  
درد در کمر و کمر درد در کمر  
درد در کمر و کمر درد در کمر

کاکلون ابوالقاسم ای خدای  
شاه فخر شاد از صفت خاک  
گفت که این بیدر در غزال  
چون کبابی کار است فانی  
از چو پشه باشی از بی همستی  
لاجرم چون شش نقصان بایت

درد در کمر و کمر درد در کمر  
درد در کمر و کمر درد در کمر  
درد در کمر و کمر درد در کمر

شب تاریک تنامی روی  
ز غیب را تو دای کونال  
نیمه داری ز نور از طراب  
جمله سلیمان باد در قومان  
سلمان و شمشاد در وان  
چنین بیگانه حاصل کرده  
کرده چشم سینه از اشعار  
که خبر داری ز درد و سوز من  
کس ای بر سنده روزی  
چون ندیدم هیچ کراذ کافله  
ول عیب رسیدم یافته  
خبر ماه دل در غفرت و آ  
چون بر آید آفتاب روشنم  
ای غم خیزم جای من  
درد خورشید نشدم مجبور  
که در میزان خاتم بکشند  
در میان این همه سخن و تاب

منفی از من قافله بسیار است  
روی مراد از انگ شد بر لبه  
سخنه عالم شوم غم یافته  
دار و زدمم خنده در رخسار  
آتش تحت انگند در خرمتم  
گاه خردم بر من در پای من  
فایا که رفان منم چون سنگ  
کز ز می در کس که بکشند  
با و چایم همه با ما به تاب

لاجرم در روز و شب مدام  
فان سلطان شده از تو نام  
چون با شاد عاشق تو وصل  
شد و دلش همه صدرا لاله  
هر که از در پیش آمد تا نام  
بسیار توان تو زد که من مدام  
از حال آن حال دلبری  
فدیه نورانی با غازی  
از حلالیت دعوات هم  
تعمیر بود آن هم هم

۸۴

۸۳



بهر وقت او صوم بود  
هم عازم ام در کاران  
دل او بک بر قلار بود  
مده ملک آن طهار بود  
در بار است آید آن در دوزار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار

بر شکسته از صفتش ما در بند بود  
عقلش پیشش نامشاشده  
ز آنکه کجای نیاید هیچ است  
بود سیم خام ز بر تاج نر  
کلان نزه در می نیاید کزمان  
کن سر هر شزه صد تون ریز بود  
هر زوب جادوی مای آره  
ذوالنقا از غره او و سنه  
کرده روشن من یکدیگر بود  
از زمین تا جرم سر کوه بود  
هر دین با هر فل صد کاره  
بجس را جز در بسته نداد  
مانند دریای تاریک حیل  
کوی بروی از سر خلق جهان  
لیک اندر جا افتادوی طم  
از سر کوش خراج آورده بود  
تو کنای تا بچین معلوم است

بهر وقت او صوم بود  
هم عازم ام در کاران  
دل او بک بر قلار بود  
مده ملک آن طهار بود  
در بار است آید آن در دوزار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار

بهر وقت او صوم بود  
هم عازم ام در کاران  
دل او بک بر قلار بود  
مده ملک آن طهار بود  
در بار است آید آن در دوزار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار

بر دجان از عشق وین نوبه  
کرد از جایی کبراک بی است  
باز کشته بود بهر از نگرار  
بر کشا دلگه بر ماری زبان  
تا خاطر بهر بهر بنام نینگی  
بود میده طاسری ایجا کاه  
گفت اگر کویم متدار و سن  
بست این شوره هر دو بر قرار  
وز سر بجز می دعا بگویند  
بنده کرد و قدمش نهند  
عقل را بنیاد حکم کرد سن  
آن جوان کار و سر سوی نگاه  
گفت آن بر مای شوره کجا  
بای در بندت و سر کرد  
ز آنکه ای صدقه خواهیم داد  
کرد سر الدوله را حال طلب  
کحل شده از آنکس سخن جان

بهر وقت او صوم بود  
هم عازم ام در کاران  
دل او بک بر قلار بود  
مده ملک آن طهار بود  
در بار است آید آن در دوزار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار

۳۳

آن جوان تو بد روی دل نواز  
پس از شد عقل ز یاد کرد  
گشت کیم از خردی کیم یاد  
شهرت است سالام با او  
دید هاتون و نداد آن حال  
کادریک زده تاب آن حال  
بسی زوت زنی سوی سید  
گفت تا که در آن دیو  
در میان این عالم تو قاتل  
عاقبت درم راهی است  
عقل او شان از غنا ایست  
بهر وقت او صوم بود  
هم عازم ام در کاران  
دل او بک بر قلار بود  
مده ملک آن طهار بود  
در بار است آید آن در دوزار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار  
در آن زمان که در هر بار











این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است

تو چنین زنی سپید از دره  
از من معصوم و بی غم  
که بخور کای بد کای بد  
در ری محمود میشد با سپاه  
هم زین سخن فکند از هزار  
کار و دین و زمین از با کله  
بود پیش پیش دیرانه  
چون بید از دور و بر شهر بار  
این همه سل و سپاه و گارست  
گفت تا با این همه زین سخن  
مرد چون گفت ز غم و غم  
چون نصیحت زین همه کویا

حکایت

گفت چون خود آن شاه در  
پوشش بر کون او بخند  
او زیری نیک و بر محمود  
نخسین شد از من زار  
خون او با خاک می آمیخت  
بشدیدی از بی دینی بود  
گفت خالص بودی که از رخسار  
بش کار از او که صفا  
بش کار از او که صفا  
بش کار از او که صفا

این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است

کارش بود که خود نهد  
در شمار و نه را آمد غلام  
زان همه کار و در پیش  
زان همه کار که بد بر اسم او  
زان همه کار که غلام نیک نام  
زان همه کار که در آهنگین  
زان همه کار که در زمین نیک  
عیب او این بود که فضل  
که همان در خزانه دانی نماند  
خزده دان کویب دین کرد  
لاجرم او و ز جانش کشید  
بید راه حجاج بود  
که بریدی خوف ره باغ شری  
چون کله می خورد دست خود کرد  
شکر کن از صحرای کردان نه  
در طریق صبر دیدن مدام  
دام حمله زدگان تاری بود  
جمایر با افشندی چون کار  
جمله در مردی و نیکوی تمام  
سخن مونس از لب افشاد و پس  
ده زدی که با کس آمد نسلم او  
بود چنگ جارجاش تمام  
حصه در حش آمد در زمین  
جار که خاش بجد بوده بستند  
خزده دانی کرد عوی در جهان  
دزه عیب جهان نشاند او  
در عرواقش بچرخش کرد  
سکه سارش ز دار او کشند  
عیش این بود آن در باجه بود  
بر کله می جمله و فارغ شدی  
لاجرم عا جزد دست خود کرد  
رو زین بر مردگان نه  
دانه بناده از مبر دام  
دام تو کس تره ز موی بود  
گفت ای کوی کوی  
گفت ای کوی کوی  
گفت ای کوی کوی  
گفت ای کوی کوی

این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است

این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است  
این دیوان در دست من است

چون من گفتمت خطی بر  
هر کس که گفت عیب دیگر  
گفته شد در یک عالمی بود  
دندان در دهان من بود  
چون می گفتمت از زبان  
گفت او از بوی عیب جان  
چون می گفتمت از زبان  
گفت او از بوی عیب جان  
چون می گفتمت از زبان  
گفت او از بوی عیب جان















بدر روزی بود که از راه  
بگذشتند از راهی که  
بگذشتند از راهی که  
بگذشتند از راهی که

از پلیدی تنک عالم میشود  
میش از عالم سیکدم میشود  
دیروز روزی بود که در  
بس عسار سینه زوایا  
بر که آن میدید اکارش بود  
خواست از سلطان عالم  
پس سبب روزی از او شد  
هم نوبت هم سمبت بودم  
هم ز محکم کلم در راه حق  
خوشتر می سمبت بودم  
آن در سلطان بر می  
صحت تو این زمان کرد  
این کشته مسکانت تو  
آن من خود رفت ای چاه تو

**حکایت**

خواجه میرفت سرافراخته  
بود در راه میرزی در راه  
دام در راه را در سر گرفت  
بسی نمود

**حکایت**

آن که در سفر است  
در هر کس که از نظر کاران  
نوعی از آنست خوار کاران  
ایضا این نفعی درون  
بکنند هم در راهی سرفراز  
است در سفر این نفعی  
نوش از نفعی که در راه

**حکایت**

بسی نمود

بدر روزی بود که از راه  
بگذشتند از راهی که  
بگذشتند از راهی که  
بگذشتند از راهی که

بدر روزی بود که از راه  
بگذشتند از راهی که  
بگذشتند از راهی که  
بگذشتند از راهی که

بدر روزی بود که از راه  
بگذشتند از راهی که  
بگذشتند از راهی که  
بگذشتند از راهی که

6

کون زاد و طایفه جایی داشت  
در نفس جایی اولت می داشت

بود در راهی که  
در راهی که  
در راهی که  
در راهی که

10



درد را یکی از تنگ بینی در  
درد زینت کجا بود  
درد زینت کجا بود  
درد زینت کجا بود

خوش را از جمل خوشانی دلیر  
چون ز پشته ماند شیر آمد برید  
در قدیمی کجا محبت کی بود  
چون تبا با قشاق آن جمال  
چون کت بدیدو جمال بیفتند  
سهر سهری نهایت درینند  
در میان این گفت و گو این بود  
می باید رفت آخر عاقبت  
نه ز اولی طغش پدید  
من میان این دکان این کنان  
کفر دنیا دو این مان ضعیف  
چون نم جو نغمه بسیار گشت  
این زمان در صورت دوری  
می ندانم می ندانم کجاست  
می ندانم صحیح دانسته ام  
عین دانایی می باید دانست  
چهره ایتم افسردگیت

بافزار از بیم با او نشان  
مردم

بهر که در موی سخن خوشی کرد  
تنگ خلق عالی بر تو ای کرد  
بود عبادت کلام در کلام  
باز می کرد زینت کجا بود

نه ندارم هیچ جز افسردگی  
بر نهادم و حقتا بکنای دوست  
اولم از خاک ره برداشتمند  
جز ز تو میدی جنبی افسردم  
کجا و چون دشمن تر می بینند  
برین خود بار دارم بچگونه  
که بر گشتم دزه دزه زریبای  
روز و شب افسردم افرو  
درد خود اهدا شد تا کنم معاد  
خاک بر سر بر سر خاکم این  
مرد کا ترا جلد بر مزی می بندند  
من میان مرد کلام چنبر  
زندگی چون سخی از رویه  
سالک کیش بر باکیاز  
بهر گفتش هست خاک کاش  
که تحمل بسکنی چون خاکستو  
دزه که تو تحمل میکنی

کاف در کار ضامن  
کاف در کار ضامن  
کاف در کار ضامن

51

در مضیق پس خطا کنم این  
سرگرم زین کران تن می بندند  
کی مرا از زندگی باشد اثر  
ترک من کن چون نزار هم صلی  
سج حال خویش شش دواز  
عالم حلم و همان حلقه سخن  
درد و عالم جو خاک یک تو  
بجو خورشید تحمل میکنی  
کافی است درین حال با او نشان  
بزیارم از آنجا که با او نشان  
عشقان میدارم از آنجا که با او نشان  
کاف ای ایسه کاروان  
کاف ای ایسه کاروان  
کاف ای ایسه کاروان

گفت فرزندت پی حرم این  
ماند در زندان تو هزار آید  
لطف کنم او را برود از آنجا  
بی سوز و جان از او جدا  
شده بودم ز درد درد او  
بهم در زنده با تو در غم  
بهر که بر دل بر سوز غم  
نورده سوزانم سر خنجام







نیشانی که در این کتاب است  
تولید شده است و در این کتاب  
نویسندگان نام دارند

خاک دست و تو خود تمام  
بسیک از فوق جو فروزی  
بهرج خاکی نیت کان بکنی  
بهرج جانی نیت کو ماکان  
نیت که در خون می نهد  
قطره قطره خون جان خود  
تا همه با خون دل آغشته  
از میان خاک خون می آید  
در سانس خاک خوش بخوری  
خاک کوفی کو ماکه خون کشید  
یک تن کوفی و یک تن دی  
خون جامه مان زمین کشید  
ز آنکه کور سنان است  
پیش او آمد سواری ناکه  
او بموستان اشارت داد  
مازانه کرد روی خاک  
ماز خون کلاش خاکی کوا

نویسندگان نام دارند  
تولید شده است و در این کتاب  
نویسندگان نام دارند

نویسندگان نام دارند  
تولید شده است و در این کتاب  
نویسندگان نام دارند

اقباص کرده از کو مکر  
بلجی بر جانی نه جای بدست  
در کجور زمین دور زمان  
از موی پیچ زمین را آتوار  
کیل از عشق آن و قار زور  
لاجرم ساکن نه در هیچ باب  
چون تو داری در همه عالم صفا  
کوه رحمت در همه عالم ترا  
کر لیبی نمانت در بیان تو  
و در کتب یک ذره و رحمت  
چون تو خدی که داری بدست  
روی عالم سر بطرف خاکت  
چو دی واری بیگانه مردم  
کو ماکه نشو و گفت ای پوفا  
زلزله زمین در درو دیوتا  
بای پیسته آمد مار سنج  
صد هزاران عقیده دارم سر  
لاجرم ساکن نه در هیچ باب  
چون تو داری در همه عالم صفا  
کوه رحمت در همه عالم ترا  
کر لیبی نمانت در بیان تو  
و در کتب یک ذره و رحمت  
چون تو خدی که داری بدست  
روی عالم سر بطرف خاکت  
چو دی واری بیگانه مردم  
کو ماکه نشو و گفت ای پوفا  
زلزله زمین در درو دیوتا  
بای پیسته آمد مار سنج  
صد هزاران عقیده دارم سر

نویسندگان نام دارند  
تولید شده است و در این کتاب  
نویسندگان نام دارند

نویسندگان نام دارند  
تولید شده است و در این کتاب  
نویسندگان نام دارند

نویسندگان نام دارند  
تولید شده است و در این کتاب  
نویسندگان نام دارند

نویسندگان نام دارند  
تولید شده است و در این کتاب  
نویسندگان نام دارند







روزی او در کعبه جان پدرش  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر

بهرین کرد و هر ساعت غنا  
 ترا شکر را ننگ منزه بر  
 از جادو و بدید کردن مرا  
 خانه کور کنون دیوانه را  
 این همه راه از کجا هموده  
 بی سرون سر راه او در دیده  
 یا خدای خانه باشد و السلام  
 که همه صفت بود و ضایع بود  
 جان خود را چشمش به بین  
 تا کجا جان داری رعایت و روبر

**حکایت**

رابعه که روز در وقت بیمار  
 سر فرود نه ازین عالم خیر  
 پیش او نشاندندی گفت این را  
 تا بهیضی صنع در کجا زک او  
 بر لبه گفتش که تو در خانه ای  
 من به خوابم کردم چه خبر  
 که بماند و دولت را بی بود  
 چون کسی را چنین گفت باز  
 شد درون خانه تا که کفار  
 بجان می بود و خوش خوش ماسد  
 خیزد و پهلوانی و کج کرد و زبان  
 چندی با شی شی ازین دلگداز  
 تا بهیضی صنع دیوانه را بی  
 صانع نعمت تا منزه به  
 در برگان صفت جوامع کانی  
 از چه باید کرد و بر خود دراز

مرد جوانی که در کعبه  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر

مرد جوانی که در کعبه  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر

در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر

**حکایت**

تا ز دروخ فردا داد آمد  
 کرد عقیق در روی سوال  
 سر بدوخ در دهنه ناکه  
 گفت بر کیم عصار کوه  
 از رسیکیم که این نشان او  
 کرد عقیق را عالی خطا  
 گفت نان ای بیگمان عقیق  
 دوستان که بغیر و هم صرخ  
 در مشیت عدن و شاد آمد  
 گفت اگر فردا خلی ذواللیل  
 در مشی نه بود آنکه مرا  
 میزم در کرد و درخ غطوه  
 وین ساری او که باشد زشت  
 دید آن شب حق تعالی خواب  
 کی گزید بادوستان تو چنین  
 کی رود در نشان نهم بر طبق

**رفیق سبک نمک نیش دریا**

نسب الله پیش دریا بی کرب  
 گفت ای از شور است و زو  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر

65

مرد جوانی که در کعبه  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر  
 در میان بی تو ایام در سر







کفت تاز آید سلطان نگاه  
هر که کلایان مانند گاه  
نه عداوت مانده در خار و  
شاه کفت آنچه بودت ایام  
کاشم در دل کفایتی بیگانه  
بود پیش شاه غایبی بی شمار

کفت میکویید مردم در جناز  
مگر آینه بی تو ام حاصل عشق  
کفت اگر گری فوفل ز بر زور  
دانه دل را بدین خون ترا  
کودکش کفایتی بیگانه  
با فسادن نباشد راه من  
سینه را شکفت دل پر خون  
کفت کی این پیش او پوشیده تر

بوسه ای از جان یک موی غایب  
او بخوانده بود هر که از عشق  
جمله کتب جنس خون کفت  
رشته بی تو آمد حاصلش  
هم توانست کردن هم کرد  
هر زمانی ماتم او پیش کرد  
در ره عشق از خون طغیان  
در زمین زان جان کس جفا  
جان بدو در در کین در میان

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار

کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار  
کفت که از هر کار جانی بی شمار  
کفت که چون جانی بی شمار



شکوهی ناله  
دولت  
شکوهی ناله  
دولت  
شکوهی ناله  
دولت

سوی او هر خطی که سی  
پیش او می مروی  
هی ذلت او که با او چون کند  
اینقدر روایت کردار خون  
تا خود خون نوردن آید آن خاک  
نوک در دل دلبرش کرد قرار  
با مدوش شاه آمد وزیر  
دیمش شمران بی نظیر  
سربسیر آن غلام سحر ماه  
گفت آری بامدوی این غلام  
کرد در راه اندر آیت نگاه  
رومی آیت سید پودار دمش  
گفته از شمع دردم مانش  
من به بودم بخش در عالی  
ز آینه مسافت خود را نمی  
هر که آیت باشد پادشاه  
کفر باشد که کند در نور نگاه  
تا که در حرمی گشت غلام  
شاه را حرمت کند دار غلام  
که خجالت خواهی آمدش تو  
پیش آذات خود خوش تو  
تاکرت میر سلار در دور باش  
بر سر آتش تو کوی دور باش  
در وجود تویش شکر فرده  
تا بعد از ذره نکردی غده  
هر که با عشق در سازی نهاد  
کسین چه درین جانان غبار

**حکایت**  
مهرزادی بود پس نورش چهر  
از قدم تا فرت چون پیرش  
چون که بگفت که در آن پیش  
چون که بگفت که در آن پیش  
چون که بگفت که در آن پیش  
چون که بگفت که در آن پیش

بامدادی که یورون می آمدی  
با کمان و تیرک عالم فرود  
چون که در راه سر آمدی  
عالمی را درین راه فرود  
چون که در راه سر آمدی  
عالمی را درین راه فرود

چون که در راه سر آمدی  
عالمی را درین راه فرود  
چون که در راه سر آمدی  
عالمی را درین راه فرود  
چون که در راه سر آمدی  
عالمی را درین راه فرود

شکوهی ناله  
دولت  
شکوهی ناله  
دولت  
شکوهی ناله  
دولت

بی تو خوش صبر آن ناله  
سومنی کان میر زاد آن نگاه  
بود از بهر صفت یک خاک  
خوش را در خاک همان کرد  
چون در روز آستان مبارک  
انجمن تیرش زدی بر تیرت  
عاشقش از خاک هر دو کرد  
سزاده کان بیدارند در خاک  
سوی عاشق رفت دولت آن  
در عشق تو چون نیر آواز او  
بجز باران که بر روی او  
گشت از آن انکار کردم بر  
نیز تو از دست تو آید بر خون  
هر جان دست تو آید خون بود  
بود با ذلت تو ام را زندان  
چون بیدم زلف چون زلف تو  
هر چه سبک نام ترا ساکن کار

**حکایت**  
مهرزادی بود پس نورش چهر  
از قدم تا فرت چون پیرش  
چون که بگفت که در آن پیش  
چون که بگفت که در آن پیش  
چون که بگفت که در آن پیش  
چون که بگفت که در آن پیش

شکوهی ناله  
دولت  
شکوهی ناله  
دولت  
شکوهی ناله  
دولت

شکوهی ناله  
دولت  
شکوهی ناله  
دولت  
شکوهی ناله  
دولت







دولت بر این پایه ای زنده بود  
دولت بر این پایه ای زنده بود

بود با او پیشین مردی  
نقدش این بود خردی  
موج چون یار شد از پیش  
نقد این بر جواصل بود پس  
دین بران بر جواصل بست  
اجودت این همه بر شرف  
مرد را اکلان این دولت  
عاقبت چون کشت آن کز خرد  
خوش پوشش بر جواصل بست  
و آن در کلاه ساحل در گرفت  
هی نسبی پیش و پس آید سیاه  
ای شده خردی کران بار کناه  
کی رسد کشتی ایمان تا کران  
بار چون بر جواصل بایست  
از کران بار کران افتاد که  
زاکر نتوان کرد کاری دیگر  
ورنه دشواری فراوان با

حکایت

خواجه در نزع هیچ راخواست  
گفت کارم بکنید می دوست  
هر یکی را کار دیگر است کرد  
حاجتی از هر کسی در طلب کرد  
چون ز غر خودی دید او اما  
زود زود کوفت اخوت میاقت  
بود بر بالین او مشوریده  
گفت تو کوری نداری در دنیا  
آن خردی را که تو در کل حال  
در سستی مدتی بشما سوال

دردی را او در حالی خرد  
باید و تحمل کنی کار  
آن کز نقش جگر در قیامت  
تو خا خا دست در کار است  
بسیار از خفا تا به کینه

دین ز نام در جان و شمار  
نقدش این بود خردی  
موج چون یار شد از پیش  
نقد این بر جواصل بود پس  
دین بران بر جواصل بست  
اجودت این همه بر شرف  
مرد را اکلان این دولت  
عاقبت چون کشت آن کز خرد  
خوش پوشش بر جواصل بست  
و آن در کلاه ساحل در گرفت  
هی نسبی پیش و پس آید سیاه  
ای شده خردی کران بار کناه  
کی رسد کشتی ایمان تا کران  
بار چون بر جواصل بایست  
از کران بار کران افتاد که  
زاکر نتوان کرد کاری دیگر  
ورنه دشواری فراوان با

دین ز نام در جان و شمار  
نقدش این بود خردی  
موج چون یار شد از پیش  
نقد این بر جواصل بود پس  
دین بران بر جواصل بست  
اجودت این همه بر شرف  
مرد را اکلان این دولت  
عاقبت چون کشت آن کز خرد  
خوش پوشش بر جواصل بست  
و آن در کلاه ساحل در گرفت  
هی نسبی پیش و پس آید سیاه  
ای شده خردی کران بار کناه  
کی رسد کشتی ایمان تا کران  
بار چون بر جواصل بایست  
از کران بار کران افتاد که  
زاکر نتوان کرد کاری دیگر  
ورنه دشواری فراوان با

دولت بر این پایه ای زنده بود  
دولت بر این پایه ای زنده بود

گفت دارم بر مردی تا توان  
پس آن دیوانه شد مردی چون  
تا شفا بخشد خدا و در لطیف  
فایده بر خواند برای آن محف  
گفت پیرون ز قدم زین خانه  
جوب را بردشت آن دیوانه بود  
اسیاد او اهل کورستان همه  
مشترک بشده از ایشان همه  
تو چرا او با ز کردانی تراره  
تا کسی انکار و وزان جایگاه  
کار کن کارم و زاری زود کار  
ای دل از جوی میاید مردار  
پیریل دنیا چه منزل می کنی  
خیز اگره تو ش حاصل می کنی

حکایت

بر سر راهی مگر بریل نیست  
بود به سلول ز نزل عشق  
او خوشی می بود پیش آنکند  
میکند شست با کای که بیرون  
خیز ازان جا چون توان بریل  
گفت تا روشن کرای سلول  
تا چرا بریل بماندی جا کینه  
گفت این با خوشش کوی می  
بر پلت بکن که چنین مشظا  
نیت لبی ازان سو سر  
جمله دنیا ملت و قطره  
کریسی بر پیل بی ایوان تو  
کی شود با کرسین هر دو یک  
کر زنت را خانه بریل جت عمل  
چون شکست آمد بریل این میان  
تا توانی بر پیل ساکن میان

دولت بر این پایه ای زنده بود  
دولت بر این پایه ای زنده بود

دردی را او در حالی خرد  
باید و تحمل کنی کار  
آن کز نقش جگر در قیامت  
تو خا خا دست در کار است  
بسیار از خفا تا به کینه







نوشته در این کتاب که در این کتاب  
تربیت انفسی در این کتاب  
عالی القدر در این کتاب  
بود در این کتاب که در این کتاب  
شد پادشاهی در این کتاب  
کرد در این کتاب که در این کتاب  
باز کرد در این کتاب که در این کتاب  
کرد عالی در این کتاب که در این کتاب

بوی تو داری خود را  
یا بساز از داری در میان  
نیکی خردی همانندش در میان  
روز شب شوقی بی  
بعد از آن رضا چون کی  
سر زخم در زدی و در میان  
بس فروریزم در میان  
کر بر ختم بر میان  
کا دادی تم می سرگشته  
شرح دادم نقشه بر میان  
را که با بر یک بوی سرگشته  
یکی سایه هرگز از میان  
کرد حال خویشش در میان  
از صفای کارگزارش در میان  
بی دل و جنون صفای در میان  
چون بجز سر سبزی این را  
یا بشد دیوانه دل در میان

نوشته در این کتاب که در این کتاب  
تربیت انفسی در این کتاب  
عالی القدر در این کتاب  
بود در این کتاب که در این کتاب  
شد پادشاهی در این کتاب  
کرد در این کتاب که در این کتاب  
باز کرد در این کتاب که در این کتاب  
کرد عالی در این کتاب که در این کتاب

بوی او در میان  
از تو در میان که در این کتاب  
بود در این کتاب که در این کتاب  
در میان بیمنت  
بازان مکتب که در این کتاب  
اوشا در این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
از در میان در این کتاب  
نقد بر این کتاب که در این کتاب  
تتمیم در این کتاب که در این کتاب  
باز کرد در این کتاب که در این کتاب  
رشدن آن جامه در این کتاب

بامه چهاره بی گوشه در میان  
چون شود از در و در میان  
خواه همچون شد و در میان  
در کلبه و اسیری اقداد  
کوه توانندی هرگز نشیند  
بگشت در راز آمد با خدایی  
این بختی اگر چه بودی  
یکدمت اندوخته کنای  
بی دلت خون گرم در میان

بود آن دیوانه در میان  
کجای خدا از تو در میان  
سخن در خود مانده در میان  
این وجود را که داری در میان  
بهر چه از دیوانه آید در میان  
کر چه بود نیک بسز در میان

نوشته در این کتاب که در این کتاب  
تربیت انفسی در این کتاب  
عالی القدر در این کتاب  
بود در این کتاب که در این کتاب  
شد پادشاهی در این کتاب  
کرد در این کتاب که در این کتاب  
باز کرد در این کتاب که در این کتاب  
کرد عالی در این کتاب که در این کتاب



توانی که...  
توانی که...  
توانی که...

زاکر و دولت نما شد ما  
مردم چون گفت گوئی و تم  
تا که بگریخت تا که سرو  
در یکسر دعوی با او کسی  
بی کرد کار تو کی کیر و تو  
در کرد بری کیری تن زند

**حکایت**  
بود صاحب دولتی در گوشه  
بر توکل بود و شربت بود  
چون بی چند سحر از راه حق  
کرده از راه ریدندش و کس  
چون ستر آن دو کس تا درگاه  
چون کسی که آن دو تن را  
عاقبت حجت از جای آن  
گفت آخون بگره من کشم  
زن فرستادی دوروی طیار  
گرفتادی در روزی ما

از جهان نازادی و نه تو  
رشته دل در مقامت بر تو  
بودت پیش ما در کاه حق  
او داشت از دغل و فرج الا  
در نیامد سحر معلومی ز راه  
شیخ شمشاد هم ایشان  
کرد چون دیوانه بر آس  
بیهام منبری و دمدم  
روزی باید من چهار  
داری از جنگ هر روزی ما

**حکایت**  
توانی که...  
توانی که...  
توانی که...

بود شوهر...  
بود شوهر...  
بود شوهر...

جان از خود در ایست...  
جان از خود در ایست...  
جان از خود در ایست...

روزی کرده درین روز  
سایه آفتاب کاین گریخت  
دل بر وقت تر شد مشک  
گفت همه اشعه بود در این  
شده بر او و برین شاد  
اچنین حیران و سر کفان  
رفتن آنجا می نماید شکم  
لیک بعد فقر دیدت

**حکایت**  
دارم از کیه و از سوز  
در شبست و هر که از یاد  
در درعان کنی آسان بود

**حکایت**  
بزدگر دیوانه بشی هرگاه  
کردند صد کار او بچینی علو  
بس زبان کشا و خشا استوار  
من نه زبان دیوانه است بجز  
چا روزی بود در حان

بزدگر دیوانه بشی هرگاه  
کان فلان دار و کینه من  
گفت خود را همه رنج مدار  
کان ببار و به شود در دم  
آن نباشد زندگان باشد خیر

توانی که...  
توانی که...  
توانی که...

بود شوهر...  
بود شوهر...  
بود شوهر...



بدرست دانستن  
 از این که در وقت غلظت طحال غلظت  
 از این که در وقت غلظت طحال غلظت  
 از این که در وقت غلظت طحال غلظت

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**

کف خورش گزگزوری  
 در یاد باشدی انگار  
 چون توانی وقت هرگز  
 در کنداری نگو کاروبس  
**حکایت**



دردی که در دل من است  
دردی که در دل من است  
دردی که در دل من است

اگر داد خاک سخن بختی کند  
کار عالم را در نوب و مردت  
لاجرم این کاپی پایان قنار  
در نگر تا خورشید چینی  
که بدید آوردن و که بر دست  
تا ای بدین دردی در حال قنار  
اچنین کاری که پیش از صد سال  
سال خورده پیر زلی سگت  
سال و ما پیش خرقه در پیش بود  
هر دوش چون مرده در می رسید  
گر شدی یک مرده کرده شکار  
چون بی افتد مری هر زمان  
عاقبت روزی بی مرگ افتاد  
مرده آوردند بسیار پیش  
گفت عاجز بود در فریاد دست  
گفت نیست این کار که جوتی  
نیز من آن سوزن باید و خشن  
اچنین کاری که هر ساعت  
چون فلک بی باید هر شکر  
کجا در کار سوزن و در شکر  
کجا در کار سوزن و در شکر

کجا در کار سوزن و در شکر  
کجا در کار سوزن و در شکر  
کجا در کار سوزن و در شکر

دردی که در دل من است  
دردی که در دل من است  
دردی که در دل من است

راه چایان عالم بر سر  
در میان خاک در خون کشیدند  
جسم برستی حق تباد دانه  
جوهر جودتی میل ز درانما  
کرد در خون نید موری از آن  
ز آنکه نام سوره الفتح کرد  
سورتی را هم بدو تو فرمود  
تا سلیمان از ازان یا فخرش کرد  
شده را چون زبان او کار کرد  
بو که زین لیبی بیالائی رسم  
دل سخن از جان نپیرد آن  
گفت فرمان کن صبرش مکن  
تا امر نامی دهد در راه دین  
خرده گیری همچو چشم سوزنی  
کو نه اندر بر فلک کس اذره جنر  
اوند اندر قناب حجج باب  
فضه جی الی مولای موت  
سوره را که در عالم است  
در میان خاک در خون کشیدند  
جسم برستی حق تباد دانه  
جوهر جودتی میل ز درانما  
کرد در خون نید موری از آن  
ز آنکه نام سوره الفتح کرد  
سورتی را هم بدو تو فرمود  
تا سلیمان از ازان یا فخرش کرد  
شده را چون زبان او کار کرد  
بو که زین لیبی بیالائی رسم  
دل سخن از جان نپیرد آن  
گفت فرمان کن صبرش مکن  
تا امر نامی دهد در راه دین  
خرده گیری همچو چشم سوزنی  
کو نه اندر بر فلک کس اذره جنر  
اوند اندر قناب حجج باب  
فضه جی الی مولای موت

کجا در کار سوزن و در شکر  
کجا در کار سوزن و در شکر  
کجا در کار سوزن و در شکر

40

دردی که در دل من است  
دردی که در دل من است  
دردی که در دل من است



کتابت  
 کلامی مردم با مردم بود  
 کلامی مردم با مردم بود  
 کلامی مردم با مردم بود

نزد خصم آن کار بس دشوار  
 تا بود در کش یار سینه  
 بس بد و مکن از روی در کار  
 نقد تو آنم ستر روی از  
 زاندم امر در تو او ستم کرد  
 شرح ده تا سر این کردون  
 او من سر روی بیایم  
 باشک باشد کرد روی بیایم  
 لاجرم ایجا باشد دشمنم  
 رو ستم چون زرم ایجا کار  
 بعد ازین هر دو شوم یکی  
 ورنه بشک رخ بسیاری بود

**حکایت**  
 بی دلی دیوانه در حال شد  
 گفت بردگان جواداری است  
 گفت چه بود سود کفها کند رود  
 گفت کوزت این دلی دوماه  
 کرمی کرد ترا سود این عمر

بزرگ پادشاه  
 در میان سجد و زاری  
 در میان سجد و زاری  
 در میان سجد و زاری

کتابت  
 کلامی مردم با مردم بود  
 کلامی مردم با مردم بود  
 کلامی مردم با مردم بود

نزد خصم آن کار بس دشوار  
 تا بود در کش یار سینه  
 بس بد و مکن از روی در کار  
 نقد تو آنم ستر روی از  
 زاندم امر در تو او ستم کرد  
 شرح ده تا سر این کردون  
 او من سر روی بیایم  
 باشک باشد کرد روی بیایم  
 لاجرم ایجا باشد دشمنم  
 رو ستم چون زرم ایجا کار  
 بعد ازین هر دو شوم یکی  
 ورنه بشک رخ بسیاری بود

**حکایت**  
 بر در سلطان نشسته روزگار  
 گفت این جای قیامت است ایام  
 هم چه جای مفتیان است امیر

**رفیق ساکن نکرک پیش طیور**  
 ساکن طیار شد پیش طیور  
 ای برون خسته زوام بر ملا  
 هم زبان مرغ در شهر سحر  
 زانسان بی صفت پریدند  
 آسمان شد همه بد دلاکار

بزرگ پادشاه  
 در میان سجد و زاری  
 در میان سجد و زاری  
 در میان سجد و زاری

۶۶











موت از غلظت قوتی نیست  
در صورت دور و زنی نیست  
چنان از غلظت قوتی نیست  
میتوان باشد او سوداورد

در تپ ماندن موی زان صد  
در ساجات آمدن پیش نهایی  
گفت علم دین گران مردان تو  
رفت از وی دنیا و دین کرد  
مرد دنیا بود دنیا بساخت  
لاجرم من مخرج گردانیدمش  
است بر آخر الزمان  
یک روز دنیا اما نشان داده  
گر کسی از امت او این کند  
که بخوابد کرد تو به مرد راه  
جز بنده خواهی نبش مبر در دو تو  
خزیم تو که بگریزدمام

ان کی را دیکری میکند سخت  
گفت چو نمیش چون هستی خوش  
هر که او صورت برسی میشد کرد  
اصل صورت نفس شمولی

در نفس ماند

تو نمایی در راه  
ز آنکه بس استخوان  
قوت مردان در راه  
چیت قوت تو کس از راه  
ای یک قوت تو کس از راه  
بیتن قوتی بود کس از راه  
کیا با کس قوتی بود کس از راه  
از کس با کس قوتی بود کس از راه

موت از غلظت قوتی نیست  
در صورت دور و زنی نیست  
چنان از غلظت قوتی نیست  
میتوان باشد او سوداورد

تا بگونه گشت غوی آن پیش  
گفت سرین کنوت ای رهنمای  
جانش از بی عی بری نترس  
دین مطلق را بدینا قید کرد  
دین خود در شیوه دنیا ساخت  
جامه چون توک پوشانیدش  
یا فتنه از منج گردیدن امان  
تا برو دین امان شان داده  
خوش را در شرح منج دین کند  
بس که خوا بود خود با نگاه  
صحت غوی که غوی کرد تو  
جو تو نکوتری غری باقی تمام

بر کف تو مرا ای شوخنت  
کز بی نسبت کبیر دغم خنور  
کی تو از آن صفت اندیشه کرد  
اصل معی جان روحانی است

از در اهل او شکر

69

موت از غلظت قوتی نیست  
در صورت دور و زنی نیست  
چنان از غلظت قوتی نیست  
میتوان باشد او سوداورد



بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم

چشمین شاکر بروی او فدا  
در جهان استاخت کنون کم  
گر گوید بر سر عشق او فدا  
و زنجیر است عشق باز  
روز و شب در عشق آن فدا  
شد ز شای زعفران از دوا  
عشقش هر عقل را در بر کرد  
گر چه بسیاری بلش داوا  
علم خونی که در غوغا آورد  
هر کجای علم راه داد  
عاقبت یکبارگی بیمار شد  
آنچه او را با کینه ترک افدا  
از سر و دامن جگر کس کرد  
مسلمی داشت که در کارش  
آن کینه ترک شد جو شای خیزد  
نه لطف ماند در دیدار او  
از جانش دهنه باقی نماند

کفایت  
کفایت  
کفایت

اول آن که در این عالم  
اول آن که در این عالم  
اول آن که در این عالم

آن که در این عالم  
آن که در این عالم  
آن که در این عالم

بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم

تو می توان عشق او ز در بر  
تو غمانی و کینه کشیزم  
آنچه دور از روی تو کم شد  
چون جد است از کینه کین  
بجز یک بادی هموده  
تو بره در پی نوست آیدی  
کنند از شاکر در در کار شد  
ای تو حال نجاست آیدی  
کار تو که محکمت را زد  
چون برای نفس باشد کار تو

حکایت

در روی میشد سانی تو را  
سوی دیگر چون نگاهند  
کفایت این کار خال انخل  
و آنکه این یک چرخ آن دگر  
چون برای نالست کار این  
بلکه این کناس در کار است

کفایت  
کفایت  
کفایت

بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم

بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم

بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم

بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم  
بازم آن که در این عالم



بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

حکایت

آب چون بر در و تیر بود  
خاکریدی با شب فروختی  
مانده در اطفال و فرزند جوان  
دست کی دادیش گیاهان در

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید

بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید  
بازگشتن به پیشانی دولت در سید



















بهر روزی که در این عالم  
بهر روزی که در این عالم  
بهر روزی که در این عالم

گر در وی تو دور آید نگاه  
از دوری تو رخ نهاده  
مهرت ز ما آتش رخسار  
خواست تا عاشق پند آید  
بر رخ چون ساقی اندام  
عاشقش را چون آواز  
گفت یارب آنچه فرخ الهی بود  
از چه گیتی بر چه یون آمدی  
گفت از کام بر زخم جوی ماه  
مهرت خوب آمد در یاد خوش  
دل خجسته خواست که غم می بیند  
لاجرم از رخ فرود بسته نگاه  
این گفت و برده از رخ بر کند  
عاشقش گفت شربت تو بخور از زود  
عشق من از تو لایق بود  
نه زابر خود نظر افشاید بود  
چو نوا این دم طربش را خوابی  
هر دو در صورت بود رنگ نوبی  
کرد تا در میان سپید شود  
هر دو در میدان غم زین کوی  
کوی چون عشق زین کوی  
گاه این یک کوی با یک کوی  
گفت چو کان آسمان کوی  
فمنه هر دو شده یک کوی  
در بر یکدیگر استاده  
به تویی بازی ز من یا خیز تو  
شد کی نظار کی را خواند  
از میدان کعبه تا دور کوی  
گفت چه کنم کور با دای دادگر  
جز کی نیت آنچه من میدیدم  
بود از ستار قدم تکیه تا کوی  
بود هفت اعضایی او شاد  
در میان هر دو کعبه کردی

گر در وی تو دور آید نگاه  
از دوری تو رخ نهاده  
مهرت ز ما آتش رخسار  
خواست تا عاشق پند آید  
بر رخ چون ساقی اندام  
عاشقش را چون آواز  
گفت یارب آنچه فرخ الهی بود  
از چه گیتی بر چه یون آمدی  
گفت از کام بر زخم جوی ماه  
مهرت خوب آمد در یاد خوش  
دل خجسته خواست که غم می بیند  
لاجرم از رخ فرود بسته نگاه  
این گفت و برده از رخ بر کند  
عاشقش گفت شربت تو بخور از زود  
عشق من از تو لایق بود  
نه زابر خود نظر افشاید بود  
چو نوا این دم طربش را خوابی  
هر دو در صورت بود رنگ نوبی  
کرد تا در میان سپید شود  
هر دو در میدان غم زین کوی  
کوی چون عشق زین کوی  
گاه این یک کوی با یک کوی  
گفت چو کان آسمان کوی  
فمنه هر دو شده یک کوی  
در بر یکدیگر استاده  
به تویی بازی ز من یا خیز تو  
شد کی نظار کی را خواند  
از میدان کعبه تا دور کوی  
گفت چه کنم کور با دای دادگر  
جز کی نیت آنچه من میدیدم  
بود از ستار قدم تکیه تا کوی  
بود هفت اعضایی او شاد  
در میان هر دو کعبه کردی

بهر روزی که در این عالم  
بهر روزی که در این عالم  
بهر روزی که در این عالم

دید رویی الطی از تو دور نگاه  
ماه دور رخ بر زمین آن مهر  
شد بعد دل عاشق دیدار کوی  
رفت تا زان و فرمان کوی بود  
آتش اند آفتاب اندام  
چو کله کیشش آمدل بسیر  
کوی با نیت بدم در خواب بود  
دکله این شکل هر دو آمدی  
روی در آینه میگردم نگاه  
نوا هم شد بخود تو در کار خوش  
جز تو کس رویم نه بیند این  
تا تو منی روی من چون آفتاب  
چون شکر با رخ با رخ و گلند  
من شدم از او و توان دار تو  
کز جمال خویش بوری بی نیر  
دلست از خود رخ کشاید بود  
لاجرم معشوق بیجوب بی ی  
از همه عالم کز دست او دم  
شدم روز از او ایامت او دم  
گردد او روی از او ایامت او دم  
بزم ز در عشق کز او ایامت او دم

دید رویی الطی از تو دور نگاه  
ماه دور رخ بر زمین آن مهر  
شد بعد دل عاشق دیدار کوی  
رفت تا زان و فرمان کوی بود  
آتش اند آفتاب اندام  
چو کله کیشش آمدل بسیر  
کوی با نیت بدم در خواب بود  
دکله این شکل هر دو آمدی  
روی در آینه میگردم نگاه  
نوا هم شد بخود تو در کار خوش  
جز تو کس رویم نه بیند این  
تا تو منی روی من چون آفتاب  
چون شکر با رخ با رخ و گلند  
من شدم از او و توان دار تو  
کز جمال خویش بوری بی نیر  
دلست از خود رخ کشاید بود  
لاجرم معشوق بیجوب بی ی  
از همه عالم کز دست او دم  
شدم روز از او ایامت او دم  
گردد او روی از او ایامت او دم  
بزم ز در عشق کز او ایامت او دم

۷۶

بهر روزی که در این عالم  
بهر روزی که در این عالم  
بهر روزی که در این عالم



باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود

شاه گشایین مقرر باید زدن  
صلوات عشوق علق چون کند  
هر که بی عشوق سیکره قرار  
را کند هر کومان این دیوان

صوفیه بی رفت جان بخش  
چون صفائی تحت خود آید بکار  
مرد گفت از چه پس مکرده  
کایت باید خورد تا نرسد

**دفع سائل گزشت پیش آوم**

تا از آن دم یا یاد آدم نشاند  
در جهان پر شد و پروردگار  
اصل که مناجاتی آوم بود  
جسم و جان و جزوه و کل

نقطه عالم حریف حق تو بود  
صوفی در صورتش صفا  
جان یکی بی واسطه قار  
جان پاک است بی بار خیر

سائل گزشت پیش آوم نشاند  
کشت بی دنیا و فقرت در است  
تا دنیا بجوید عالم نویسن  
در زمین و آسمان کفر است  
مگر دنیا و دین کسیر توئی  
هم توئی در صورتش صفا  
هم کسیر است حق در است  
هم دولت در صعبین قدرت

باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود

باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود

سنت ایثار جان هم پرور  
زنده نشانی است عاقبت  
چون بودن آورد سر از دست  
فروتنی را بر سر نیندازد

دولت دنیا و دین هر گد  
دولت ایثار خود دین ایثار  
چش رو گشودن و عالم در بین  
سائلک آید پیش هر سر فروز

کپش است آدم صل کل  
حسبه از نیت خدا و نیت  
از نیت عدل آزاد کند  
بود نور نفس هم پش  
را کند او را نیک مظهر بود  
نیک را ترک نیت گفت با

**کایت**

نیزه را امتحان میکرد و نشا  
گفت این دم دارم در سر آ  
تا جوینم یک پانته بود  
چون میان ملک می حاصل بود  
جسم و جان و جسم و جان تو بود  
نیزه تا در آن یک است از جانک

خواهذ کبر و زرش نزد تو ایثار  
با من از یک جیب آید سر بر آ  
هر چه آن من بود است بود  
کر شایسته از دوی باطل  
هر چه هست آن من آن تو بود  
کر درون سر ز جیب ملک گان

باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود

۷۷

باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود  
باز چون در این عالم غایب بود



چون وقت این برسد  
بیا با ما و درین کوی  
لاجرم آن شست آوردند  
باید که در وقت آن  
که در وقت آن وقت آن  
که در وقت آن وقت آن

زندی نادیده خواهی بود  
که بخت و مرگت در روز  
ز آنکه دنیا تو را بختی است  
لیک در وی که بختی گشت  
بس برای دینت دنیا دار  
کارخانه زهده است سویی

**حکایت**  
این او هم کوی در وقت  
که در وقت آن وقت آن  
یافت تربیع کارهای  
فوق العاد دیدن زمانه  
شد سوی تمام پیش  
بجو می بی بر و مال او  
نیت با بی تری فریاد  
کی توان توان شدت تو  
تد دنیا کرد و غری سکار  
کم پیش از ابراز تو

کر دنیا دین خواهی برد تو  
دایما در غصه خواهی ماند باز  
بس که ترسای تو دنیا است  
تو بدنی چون در بی شود پس  
چون چنین کاری ترا دنیا تو  
چه بکاری ز پند روی او

بهر روزی که بر تو پیش  
که در وقت آن وقت آن  
بهر روزی که بر تو پیش  
که در وقت آن وقت آن  
بهر روزی که بر تو پیش  
که در وقت آن وقت آن

نقد است که در وقت آن  
نیک دیده در روزی که  
تو در وقت آن وقت آن  
کان قریب از آن است  
کنت بودید آن امام ربی  
بجای یافت از قول سینه  
سازده از راه فرست تا خانه

بهر روزی که بر تو پیش  
که در وقت آن وقت آن  
بهر روزی که بر تو پیش  
که در وقت آن وقت آن  
بهر روزی که بر تو پیش  
که در وقت آن وقت آن

چون وقت این برسد  
بیا با ما و درین کوی  
لاجرم آن شست آوردند  
باید که در وقت آن  
که در وقت آن وقت آن  
که در وقت آن وقت آن

اصح تا با برده اندیشید  
عویق آنکه گوشه او داد او  
مخمس در شب ماندند  
رفت در بی پیش او زد و پاره  
خواه آن بنیاد روز و شب  
بیش از زینت دنیا را ز  
عویق که زین کشیانی خورد  
پس که بعد که روزی که  
خواه که گفت ای کجاست  
خواه که گفت این من دیدم  
گفت زینت من حاد و کینه  
بهر آن زد و دست بر ختم  
نفت دست بر بختی نامدار  
زان همه زینت این گشتن بود  
خوشین را دوش میدم خود  
این همه زینت بد در دوشم  
کنم آخر یادگار مادم

اصح تا با برده اندیشید  
عویق آنکه گوشه او داد او  
مخمس در شب ماندند  
رفت در بی پیش او زد و پاره  
خواه آن بنیاد روز و شب  
بیش از زینت دنیا را ز  
عویق که زین کشیانی خورد  
پس که بعد که روزی که  
خواه که گفت ای کجاست  
خواه که گفت این من دیدم  
گفت زینت من حاد و کینه  
بهر آن زد و دست بر ختم  
نفت دست بر بختی نامدار  
زان همه زینت این گشتن بود  
خوشین را دوش میدم خود  
این همه زینت بد در دوشم  
کنم آخر یادگار مادم

اصح تا با برده اندیشید  
عویق آنکه گوشه او داد او  
مخمس در شب ماندند  
رفت در بی پیش او زد و پاره  
خواه آن بنیاد روز و شب  
بیش از زینت دنیا را ز  
عویق که زین کشیانی خورد  
پس که بعد که روزی که  
خواه که گفت ای کجاست  
خواه که گفت این من دیدم  
گفت زینت من حاد و کینه  
بهر آن زد و دست بر ختم  
نفت دست بر بختی نامدار  
زان همه زینت این گشتن بود  
خوشین را دوش میدم خود  
این همه زینت بد در دوشم  
کنم آخر یادگار مادم

اصح تا با برده اندیشید  
عویق آنکه گوشه او داد او  
مخمس در شب ماندند  
رفت در بی پیش او زد و پاره  
خواه آن بنیاد روز و شب  
بیش از زینت دنیا را ز  
عویق که زین کشیانی خورد  
پس که بعد که روزی که  
خواه که گفت ای کجاست  
خواه که گفت این من دیدم  
گفت زینت من حاد و کینه  
بهر آن زد و دست بر ختم  
نفت دست بر بختی نامدار  
زان همه زینت این گشتن بود  
خوشین را دوش میدم خود  
این همه زینت بد در دوشم  
کنم آخر یادگار مادم

اصح تا با برده اندیشید  
عویق آنکه گوشه او داد او  
مخمس در شب ماندند  
رفت در بی پیش او زد و پاره  
خواه آن بنیاد روز و شب  
بیش از زینت دنیا را ز  
عویق که زین کشیانی خورد  
پس که بعد که روزی که  
خواه که گفت ای کجاست  
خواه که گفت این من دیدم  
گفت زینت من حاد و کینه  
بهر آن زد و دست بر ختم  
نفت دست بر بختی نامدار  
زان همه زینت این گشتن بود  
خوشین را دوش میدم خود  
این همه زینت بد در دوشم  
کنم آخر یادگار مادم

اصح تا با برده اندیشید  
عویق آنکه گوشه او داد او  
مخمس در شب ماندند  
رفت در بی پیش او زد و پاره  
خواه آن بنیاد روز و شب  
بیش از زینت دنیا را ز  
عویق که زین کشیانی خورد  
پس که بعد که روزی که  
خواه که گفت ای کجاست  
خواه که گفت این من دیدم  
گفت زینت من حاد و کینه  
بهر آن زد و دست بر ختم  
نفت دست بر بختی نامدار  
زان همه زینت این گشتن بود  
خوشین را دوش میدم خود  
این همه زینت بد در دوشم  
کنم آخر یادگار مادم















هم در داد قول اینانی  
 بخواه که در این دنیا  
 با ضایعی خویش دایم در حضور  
 هر که او با عدم موسم تراست  
 چون توان شد شکل از این  
 یکدم از ملک و کونش بگریز  
 ای ملکوت را که این  
 باقی نماند که در این  
 بگردد که در این

**حکایت**  
 لشکر نمود نیر و نیتند  
 در نظر یک طفل مستور باشد  
 طره شکی داشت آن طفل  
 عاشق او شد غمناک نام دار  
 آخش بر دستش شخصی یار  
 محوایش کرد شد کار او  
 هر زمان شایه تو بخش نشد  
 در جوهر زینت زرش سبزه  
 طفل مستور در میان غمناک  
 شاه گفتش از چه میگوی برم  
 کردی از محمود از صد کوزیم  
 زان چو گریه که چیدین کاوه  
 ما درم کوتا و زانرا زلف  
 کرد چون ای بر بهاری که زیاده  
 گفت ازان که گم کرد مردم  
 گفت او بد صغری تو میم  
 بودم از محمود بی آگاه من  
 پیش شه پند مرا بخت زد  
 رفتن سالک عکرت پیش ابراهیم  
 چون غلبی باز شد پیش خلیل  
 خاکساییت قبل از اهل جنت

**حکایت**  
 دیار و راجعیدی کرده شد  
 عیسی مجرمی در گشت  
 سالک جان کرده بر خاک  
 گفت ای داری و الملک جان  
 چون غلبی باز شد پیش خلیل  
 خاکساییت قبل از اهل جنت  
 راه ترا

عیسی مجرمی در گشت  
 دیار و راجعیدی کرده شد  
 سالک جان کرده بر خاک  
 گفت ای داری و الملک جان

می نیاید عالمی طاعت ترا  
 طاعت حق کار صبر است  
 ورنه طاعت نیز با عیسی است  
 کاکس اندک مکن بسیار کن  
 رود کسبایند بر توین طلب  
 حلقه فرزین زن مصطفی  
 کزین است که هرگز غم مدار  
 کمترین یکی دو عالم کردت  
 بر در موسی عزرا کن کند  
 پیش او بر گفت عالی از توین  
 بحر خلعت عالم تسلیه خاک  
 سرکش صد کوزه دولت داد  
 هر کس هم کوزه دولت آمد  
 در محبت خلعتت انکه دهند  
 کوه از دریا می آورد با خود  
 عیسی مجرمی در گشت  
 دیار و راجعیدی کرده شد  
 سالک جان کرده بر خاک  
 گفت ای داری و الملک جان

**حکایت**  
 عیسی مجرمی در گشت  
 دیار و راجعیدی کرده شد  
 سالک جان کرده بر خاک  
 گفت ای داری و الملک جان  
 راه ترا











کرم جان تو سلامتی من  
بست غمت عین درفش دگر  
ز نه تو زیر و ز بر شاگردت  
کرم جان تو سلامتی من  
بست غمت عین درفش دگر  
ز نه تو زیر و ز بر شاگردت

**حکایت**

گروان دیوانه را در سوال  
گفت بر هر پهلوی کشته براد  
هم چون آدم هم سبک گاه

**رقعه سالک فقرت پیش موسی**

سالک پیش موسی تا حضور  
گفت ای نوردو عالم فرات تو  
ای پیش کج ای یافت

در شبانی که در کردی بست  
توجه دانی که با چنین رده  
از کله ای آردی بیسره کلیم

در شبانی یادداشتی مقیم  
اینچنین روزی نیاید کسب نمان  
روزت چون در شبانی شرفی

توجه میدانی انا اندکوش تو  
هفت دیبا خاست از کوش تو  
امس حضرت از ز ایت در بود

بوتوانش ز تو صد ساله راه  
که ربای حق جوک است هر بار  
بوتیک بجز به شرفی ای

بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای

بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای

بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای

بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای

بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای

بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای

بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای

بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای  
بوتیک بجز به شرفی ای

بسته بود غم و در غم  
سر از آن کس که در غم  
بسته بود غم و در غم  
سر از آن کس که در غم

زنده کن جان از دم جان بود  
شرح دادش هر چه بود از سنگ  
عالم عشقت در دایه عظیم

عشق او را می ستود الحق حق  
هر که عاشق نیت دیوانه  
تا بود در عشق ترغ جانت

خوشش نکتش طریق او بود  
خواه تو انا کس خواهی کن  
عشق حق تا در این شیوه سخن

**حکایت**

شرح چون دیوانه ادا کرد  
شود او در جمل موسی شاد  
پیش او در با نچی طالی بصر

هر که دیدی زود نا شناسی  
همچنان می تانی چون آفتاب  
چون گم بمانی ز دیده بانا

بی نیاز دیده رویم را کبی  
گاه که در شوری که نگاه حال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال  
ارزش آمد از خدای ذوالجلال

۵

در عالم تو زود تو بی است  
از خدای تو زود تو بی است  
بوی ترش بود از دست شکلا  
بیدار کاوان هم صحرایا  
بوی ترش بود از دست شکلا  
بیدار کاوان هم صحرایا  
بوی ترش بود از دست شکلا  
بیدار کاوان هم صحرایا







هر چه می بایست آن شب  
رویی مایه ز پایی غلام  
شیر را در تن کتان موری  
من نخواستم چه کز کتی عاج  
ذوق میزبانان و ماسر  
کشته بدنی بهوش شاه بنگام  
دید پای خوشین بر روی  
ز آنکه ز قوش موی سر  
کشت از پستی خود پسته  
گفت بهیچ حرمش از این ایام  
هست شاه بخت کشور کار  
سختی آنکه نیک بی بایست  
آدمی اندر نیک بی بندگی  
لاجرم بر نیک آشفته بود  
شاه بودی بنیک بی بختی  
تا بشی در بندگی کردی بیام  
من هم بنده که سلطان

از دور دست و در میان  
تمام آن داد و آید بر زبان  
دی که در روز عرصه را در بود  
فردا از نور انوار است بود  
نور عشق از جهان فکس باز  
بود که هفت ارکان در زبان  
بود در حق شرح در روز  
بود در جانش جمله در روز  
بود در آن از آن ایام  
بود در آن از آن ایام  
بود در آن از آن ایام

هر دو عالم را تو اندر کم کرد  
تا به نامت کشت بیست هزار  
فردا زان انشم بر آن کن  
راه بایم سوی آن کج منان  
لست تا در دره جوی سلوک  
جمله در کار ادبی این آمدند  
عزم راه قصد کای بایست  
مصطفی راست دهنده تنگناه  
دامه او که کرد سست دست  
ورنه آگاه اکا هست گشت  
احمد آید مرصع نوزاد ابد  
سعدت در کوی او با به شدن  
ز مکی حاصل کن از عشق  
باز آفتش حال خود اندر روز  
هست در بای مودت ندی  
موم کشته آهن از خلاص او

حکایت  
فانی را در این ایام  
ملایم در این ایام  
تا به این راه در این ایام

۸۷

نور نور الهی چشم روشن  
شده کان از نور او می روشن  
چون شده از نور او می روشن  
ای چشمه جلال هزار عالم پاک  
بش این کس را نشد دیده  
این زمان سار کون شد پاک  
لاجرم کون و کلمات اشعار  
بود در آن از آن ایام  
نور نام در این ایام  
نور نام در این ایام  
نور نام در این ایام







فولاد هم از آن است که در کوهها  
و در کوهها پیدا می شود  
و در کوهها پیدا می شود  
و در کوهها پیدا می شود

عاشق را دیدم در محراب  
دوست دارت تو در محراب  
دیدم دیوانه دلی در محراب  
گفت ای موی بگو با کله  
من ندارم برک شواری مثل این  
روز شادی مرا نبرد  
تو تبرک من توانی کشتن  
صحیح موی را تو با ب خود  
گفت و شنود و جو میکردن باز  
حق جو ایسر دور لانی گفت  
مرد عاقی از قیمت قیمت  
هر چه می خورند ایضا از صاحب  
حق بد و کفنا که دیگر است  
تو درین سخام تا وان کرد  
گر چه میدانی که آن ناکفته  
نار که مست ایجا که تر کن  
سوی او از سوسما اوازده

گفت تو چه  
گفت تو چه  
گفت تو چه  
گفت تو چه

عاشق را دیدم در محراب  
دوست دارت تو در محراب  
دیدم دیوانه دلی در محراب  
گفت ای موی بگو با کله  
من ندارم برک شواری مثل این  
روز شادی مرا نبرد  
تو تبرک من توانی کشتن  
صحیح موی را تو با ب خود  
گفت و شنود و جو میکردن باز  
حق جو ایسر دور لانی گفت  
مرد عاقی از قیمت قیمت  
هر چه می خورند ایضا از صاحب  
حق بد و کفنا که دیگر است  
تو درین سخام تا وان کرد  
گر چه میدانی که آن ناکفته  
نار که مست ایجا که تر کن  
سوی او از سوسما اوازده

گفت تو با موی باو بگرد  
چون من اندر جگر دم زد  
خرقه خونم مسجی نگر بگرد  
بی نیار و او بخود این کار کرد

گفت تو با موی باو بگرد  
چون من اندر جگر دم زد  
خرقه خونم مسجی نگر بگرد  
بی نیار و او بخود این کار کرد  
گفت ای موی بگو با کله  
من ندارم برک شواری مثل این  
روز شادی مرا نبرد  
تو تبرک من توانی کشتن  
صحیح موی را تو با ب خود  
گفت و شنود و جو میکردن باز  
حق جو ایسر دور لانی گفت  
مرد عاقی از قیمت قیمت  
هر چه می خورند ایضا از صاحب  
حق بد و کفنا که دیگر است  
تو درین سخام تا وان کرد  
گر چه میدانی که آن ناکفته  
نار که مست ایجا که تر کن  
سوی او از سوسما اوازده

گفت تو چه  
گفت تو چه  
گفت تو چه  
گفت تو چه

گفت تو با موی باو بگرد  
چون من اندر جگر دم زد  
خرقه خونم مسجی نگر بگرد  
بی نیار و او بخود این کار کرد  
گفت ای موی بگو با کله  
من ندارم برک شواری مثل این  
روز شادی مرا نبرد  
تو تبرک من توانی کشتن  
صحیح موی را تو با ب خود  
گفت و شنود و جو میکردن باز  
حق جو ایسر دور لانی گفت  
مرد عاقی از قیمت قیمت  
هر چه می خورند ایضا از صاحب  
حق بد و کفنا که دیگر است  
تو درین سخام تا وان کرد  
گر چه میدانی که آن ناکفته  
نار که مست ایجا که تر کن  
سوی او از سوسما اوازده







مصلحتی بود که در آن روز  
باز در آن روز که در آن روز  
باز در آن روز که در آن روز  
باز در آن روز که در آن روز

از پس تابوست آتزن و بیای  
کذت غوغای ملک کز کشته راه  
کس نکند این قصه اندر روزگار  
عاقبت چون که در پیغمان  
مصطفی دیلان شب ز نزل کوا  
گفت حق کفایند استی مکر  
سالمشعیت رالس الشیان تنه  
چون محمد بود امین روزگار  
از بی الضایغی خود خورد سبک  
سوی او در باز رفتی انگی  
کر همان یکبار با ماکش تیز  
چهره سل انگاه بفرستاد بی

**حکایت**

وز نامت من چون افتاد بود  
خوشتر میسکت در خون  
شرفناک انقصه خود زدی  
از در کوه آمدن آن سرفراز  
وز زنی در غمست خود سبکسار  
زیت وقت نسکاستن  
زانکه فرزندت توان بودم  
نانشه آسین حکم کرد کار  
مالک از وی کشت فرزند بی مهر

**حکایت**

از پس تابوست  
عاقبت کردید ز کار  
باز رفت آن آفتاب و صاف قرار  
عاقبت کردید ز کار

مشت آن زن بیلادار  
باز بر آن طفل را آن جایگاه  
چند سوزم من زین لاله  
زانش دل در جگر لم نماند  
مصطفی کفای وقت کار کز  
مصلحتی بود که در آن روز  
باز در آن روز که در آن روز  
باز در آن روز که در آن روز

از پس تابوست آتزن و بیای  
کام میند بر سر لکت پای  
کام می توان نهاد ایجا کجا  
بود آن زن در حضرت مکر  
دفع کرد آن کشته را و کشت باز  
گفت نان چون کرد حق با تو خطا  
کامیار از آن فرستادم بدر  
آنجی میدان کفایت آن چندان تنه  
تزل نتوانت کردن سنگد  
بازدانی خوشتر بودی یک  
سوی ما کفایتی کردی کبری  
از گناه خود مبرگشته  
تا باین شو غفوت و ادبی

کام میند بر سر لکت پای  
کام می توان نهاد ایجا کجا  
بود آن زن در حضرت مکر  
دفع کرد آن کشته را و کشت باز  
گفت نان چون کرد حق با تو خطا  
کامیار از آن فرستادم بدر  
آنجی میدان کفایت آن چندان تنه  
تزل نتوانت کردن سنگد  
بازدانی خوشتر بودی یک  
سوی ما کفایتی کردی کبری  
از گناه خود مبرگشته  
تا باین شو غفوت و ادبی

کافیش خلیل آمد فرار  
گفت که مومر شوئی و ای راه  
این سخن کافوشین را خلیل  
گفت حق میگویند کافور  
گفت نابی ده بدان حسنا  
هر چه علی میزهدت از هر خواه  
در گذشت عالی آمد جبرئیل  
از کجا بخورد تا اکنون طعام  
قطره خدا کند که کشیدید  
در میان دیبا که کشیدید  
باز رفت آن آفتاب و صاف قرار  
عاقبت کردید ز کار

**حکایت**

**حکایت**

کفایتی کردی کبری  
از گناه خود مبرگشته  
تا باین شو غفوت و ادبی  
کافیش خلیل آمد فرار  
گفت که مومر شوئی و ای راه  
این سخن کافوشین را خلیل  
گفت حق میگویند کافور  
گفت نابی ده بدان حسنا  
هر چه علی میزهدت از هر خواه  
در گذشت عالی آمد جبرئیل  
از کجا بخورد تا اکنون طعام  
قطره خدا کند که کشیدید  
در میان دیبا که کشیدید  
باز رفت آن آفتاب و صاف قرار  
عاقبت کردید ز کار



بهرین از زمان سلطان زکریا  
 بهرین از زمان سلطان محمد  
 بهرین از زمان سلطان احمد  
 بهرین از زمان سلطان علی  
 بهرین از زمان سلطان حسین  
 بهرین از زمان سلطان قاسم  
 بهرین از زمان سلطان محمد  
 بهرین از زمان سلطان علی  
 بهرین از زمان سلطان حسین  
 بهرین از زمان سلطان قاسم

**حکایت**

شده جوانی راجع اسلام بخت  
 بود خندان حاضر گنج خنده  
 جارج دارم بدین درگاه  
 مردگشایم فریدم او فرزند  
 دیده ام در شب ایمنین کجای  
 که تجارت سود بسیار آمدت  
 شده همه جمعا قبول از سورتو  
 کعبه اکنون خاک جان پاکست

**رقن سالک فکرت پیش محمد علیه السلام**

سالک آن پیش جانان از وفا  
 حال او ایجا در کون اوفاد  
 کوفت ای سلطان دار الملکوت  
 ای دل افروز همه دین کسرتان  
 ای ملک کرده اشا داوب  
 ای مه و خورشید عکس روی تو  
 آفرینش را تویی معصوم و بوس  
 پیش صدر و بدر عالم مصطفی  
 خاک بر سر کرد و در خون او  
 وی رسول خاص رب العالمین  
 وی سپه داری همه فخران  
 وی فلک با کرده از شا دار  
 عکس کردی خفته در کوی تو  
 چون تویی اصلی تویی همه پروردگار

از دست هیچ دروغ  
 که از آنست ای پسر نور بود  
 یک را بخت دور دور بود  
 من بجز بختم در راه تو  
 ای پسر که در کون تو  
 آفرینش را تویی معصوم و بوس  
 چون تویی اصلی تویی همه پروردگار

منش خود را بوجین نشانفتی  
 جان خود را بوجین نشانفتی  
 بگویند زین سخن سجا بختی  
 بگویند زین سخن سجا بختی  
 عقل و جان در میان منی سلام  
 عقل و جان در میان منی سلام

چون دو عالم سایه برود و توتند  
 از در تو من کجا دیگر شوم  
 چون چشم خرم سراسر کوی بیت  
 از هدایت کسرم چون بود کینه  
 مسطفی محبت سلطان دین  
 دیدگان سالک نظام می نمود  
 کنت با ماتا تویی راه بود  
 یک سر مواز تو با باقی بود  
 یک کفر و وفا می بایست  
 سایه شو کم شده در آفتاب  
 یک راه تو دین منزل  
 که جو مردان حال مردان بایست  
 اول از من مکنز کنایه خیال  
 عالم حاصل در مقام جان خود  
 هیچ منزل در نما و تورات  
 اولش حس و در کز روی خیال  
 منزل جبارم از وجای دست

هم زمین هم آسمان کس تواند  
 کس شوم نه اوفان تو کافر شوم  
 از چنین درنا امید می روی  
 بر بخشش و مرا خرسند کن  
 چون شنیدین سراز سردانین  
 رفتن آمدیم می منسود  
 عقل عاشق جان آنکه نبود  
 کار تومی دست شایقی بود  
 نیت در دست خدای بی نیت  
 هیچ شوم و احد عالم بالکوب  
 نیت لاد در دین دل نشین  
 قوت وصل حال کردون با  
 آنکه از عقل آنکه از دل این خیال  
 در مقام جان کاز سان بود  
 راستی تو بر توبه روست  
 بس سویم عقلت جای قیام  
 بخش جانان و جای نکلت

ن خدایان در دین تو  
 کل شود دنیا بی دینی  
 پس بر او کون در او تو  
 پس بر او کون در او تو  
 پس بر او کون در او تو  
 پس بر او کون در او تو  
 پس بر او کون در او تو  
 پس بر او کون در او تو  
 پس بر او کون در او تو  
 پس بر او کون در او تو

تویی آن که  
 جان خود را بوجین نشانفتی  
 در حال ایجا در کون اوفاد  
 در خطی ارکات که رویت  
 قوت برین منزل را بسی پاک  
 کرم بگویند که در دور از  
 قوت زده جان بی نهایت اوفاد  
 بخش جانان و جای نکلت  
 ای پسر که در کون تو  
 آفرینش را تویی معصوم و بوس  
 چون تویی اصلی تویی همه پروردگار



عبدالمجیب جان بر آید  
خانق در روز روز از آمدند  
جلد در غیب طبع کند از آمدند  
دل در زاد و توغم خود از آمدند  
لاجم در غیب طبع کند از آمدند  
بهترین طلق الشان آمدند  
در کباب آید یا ای کجا که راه  
جلد در غیب طبع کند از آمدند  
از دست صفت از غیب طبع کند از آمدند  
در کباب آید یا ای کجا که راه  
خوش را سنی غیب طبع کند از آمدند

بهر عالم بزرگ از آمدند  
منطق ایوان با شست ای ناوان  
زودیند آیات آفاقی بجا  
داو یکک عضو تو در آید  
بازی برسد یکیک جز تو  
از پس آمد کرد خدمت بد  
باز گفتش قصه خودش رقم  
در جهان مسکنت دارم حق  
در دو کوشن فتوا از اطاعت  
با خدای خویشین عتبات  
تا ابد هر دو هاشم زبرد  
بس زین سرمایگی بود کز  
جلد مردان حق را میمان  
از برای جان مردان میرسد  
خوان کشید شد شرق و غرب  
روز و شب از دور در خود آید  
دام میخواست از بود جوهر  
و آن نبود سگ که میخواست  
داو نمودش روز و شب خودی

باز بود از خانه می آمد راه  
ق در ایجابی با او راه  
نمودت خایه روی الی  
باز بود از خانه می آمد راه  
ق در ایجابی با او راه  
نمودت خایه روی الی

از کجا بودی در نام دار  
باز بود از خانه می آمد راه  
ق در ایجابی با او راه  
نمودت خایه روی الی  
باز بود از خانه می آمد راه  
ق در ایجابی با او راه  
نمودت خایه روی الی

کنت آخر چشم را با روی  
بازند ایام مروای حق شکال  
شد جایگاه معنی سوختی  
در روز دیگر مردانش بر زودت  
دید اعتراف دیگر خوب  
گفت خرم تو کجاست ای ملول  
آن نوشته کفایتی بر کلباس  
تو کوشش من مرد ز ایجابی گاه  
چون میسوی حق آمد روی تو  
با ک شوازه به داری و نیاز  
تا ابد نقطه درویشیت  
تو فقرت نشان همه  
سگر بقوت تیرت خوری چون  
فقرت چون کعبه جا را کان نمود  
در زمان مصطفی این هر تملد  
جمع و جان بازی و دل برست  
جلد با بی جمع آری نمود

یا چنین زنده روحی آجا روی  
یا خداوند جهان آخر طلاس  
از اند سازی تو خود را سوختی  
و آن کند پاره یا در دو سوخت  
کان نوشته کرد سوی او شت  
گفت نزدیک خدای کا کمار  
بوتو کردی هر چه بود از تو شت  
چون نوشتی بیاید پادشاه  
حق در کردی شک اکنون سوی تو  
ما حقت در کجا کز پیش باز  
بنود از قرب خدای شست  
فقر جان سوزت در مان هم  
هست در نیت شکر فضل حق  
خمش حرمت حق نتوان نمود  
بر حجاب بود و ایم آشکار  
چون گذشت این چای خرم  
حکس در نماز دور نامی بود

باز بود از خانه می آمد راه  
ق در ایجابی با او راه  
نمودت خایه روی الی  
باز بود از خانه می آمد راه  
ق در ایجابی با او راه  
نمودت خایه روی الی

باز بود از خانه می آمد راه  
ق در ایجابی با او راه  
نمودت خایه روی الی  
باز بود از خانه می آمد راه  
ق در ایجابی با او راه  
نمودت خایه روی الی



بدرستی که در این عالم  
بهری در دین و دنیا راه دارد  
بسیار است که در این عالم  
بهری در دین و دنیا راه دارد

تا آنکه سگت نامحرم گرفت  
گفت اگر شکم من از من بخوان  
سبح اشرا و میمان ما مقیم  
کار و بابت کاری هم پاک  
سرسید در بانی خست نماز  
باک میگردی زمین از ارض پاک  
چون کن که خوشترین داری نگاه  
هست آن در باطن من  
بگو که اینجا پاکتی حاصل کن  
چون بد و قدر رسد محرم  
تا شود و دنیا کی دل میبندم  
من نشاتم همی را در کرد  
و آنکه هستی تو مقبول است  
مالک یا سنگ یا جوی رسد  
شکر گوید ز احقاد پاک  
استخوان فونش را بنهاد  
لا حول و لا قوة الا بالله

تا آنکه سگت نامحرم گرفت  
گفت اگر شکم من از من بخوان  
سبح اشرا و میمان ما مقیم  
کار و بابت کاری هم پاک  
سرسید در بانی خست نماز  
باک میگردی زمین از ارض پاک  
چون کن که خوشترین داری نگاه  
هست آن در باطن من  
بگو که اینجا پاکتی حاصل کن  
چون بد و قدر رسد محرم  
تا شود و دنیا کی دل میبندم  
من نشاتم همی را در کرد  
و آنکه هستی تو مقبول است  
مالک یا سنگ یا جوی رسد  
شکر گوید ز احقاد پاک  
استخوان فونش را بنهاد  
لا حول و لا قوة الا بالله

بدرستی که در این عالم  
بهری در دین و دنیا راه دارد  
بسیار است که در این عالم  
بهری در دین و دنیا راه دارد  
تا آنکه سگت نامحرم گرفت  
گفت اگر شکم من از من بخوان  
سبح اشرا و میمان ما مقیم  
کار و بابت کاری هم پاک  
سرسید در بانی خست نماز  
باک میگردی زمین از ارض پاک  
چون کن که خوشترین داری نگاه  
هست آن در باطن من  
بگو که اینجا پاکتی حاصل کن  
چون بد و قدر رسد محرم  
تا شود و دنیا کی دل میبندم  
من نشاتم همی را در کرد  
و آنکه هستی تو مقبول است  
مالک یا سنگ یا جوی رسد  
شکر گوید ز احقاد پاک  
استخوان فونش را بنهاد  
لا حول و لا قوة الا بالله

بدرستی که در این عالم  
بهری در دین و دنیا راه دارد  
بسیار است که در این عالم  
بهری در دین و دنیا راه دارد

تا آنکه سگت نامحرم گرفت  
گفت اگر شکم من از من بخوان  
سبح اشرا و میمان ما مقیم  
کار و بابت کاری هم پاک  
سرسید در بانی خست نماز  
باک میگردی زمین از ارض پاک  
چون کن که خوشترین داری نگاه  
هست آن در باطن من  
بگو که اینجا پاکتی حاصل کن  
چون بد و قدر رسد محرم  
تا شود و دنیا کی دل میبندم  
من نشاتم همی را در کرد  
و آنکه هستی تو مقبول است  
مالک یا سنگ یا جوی رسد  
شکر گوید ز احقاد پاک  
استخوان فونش را بنهاد  
لا حول و لا قوة الا بالله

تا آنکه سگت نامحرم گرفت  
گفت اگر شکم من از من بخوان  
سبح اشرا و میمان ما مقیم  
کار و بابت کاری هم پاک  
سرسید در بانی خست نماز  
باک میگردی زمین از ارض پاک  
چون کن که خوشترین داری نگاه  
هست آن در باطن من  
بگو که اینجا پاکتی حاصل کن  
چون بد و قدر رسد محرم  
تا شود و دنیا کی دل میبندم  
من نشاتم همی را در کرد  
و آنکه هستی تو مقبول است  
مالک یا سنگ یا جوی رسد  
شکر گوید ز احقاد پاک  
استخوان فونش را بنهاد  
لا حول و لا قوة الا بالله

بدرستی که در این عالم  
بهری در دین و دنیا راه دارد  
بسیار است که در این عالم  
بهری در دین و دنیا راه دارد  
تا آنکه سگت نامحرم گرفت  
گفت اگر شکم من از من بخوان  
سبح اشرا و میمان ما مقیم  
کار و بابت کاری هم پاک  
سرسید در بانی خست نماز  
باک میگردی زمین از ارض پاک  
چون کن که خوشترین داری نگاه  
هست آن در باطن من  
بگو که اینجا پاکتی حاصل کن  
چون بد و قدر رسد محرم  
تا شود و دنیا کی دل میبندم  
من نشاتم همی را در کرد  
و آنکه هستی تو مقبول است  
مالک یا سنگ یا جوی رسد  
شکر گوید ز احقاد پاک  
استخوان فونش را بنهاد  
لا حول و لا قوة الا بالله







تاریخ قزوین در دولت  
بگوشد که در دولت  
تاریخ قزوین در دولت  
بگوشد که در دولت

داری قضا و عقل تیر کار  
داریا در عقل می چشم ترا  
عقل در باطن هر کس در دل  
پیش در کاه تو باید بارگشت  
در کلهای غلغله بی روی  
شمع هیچ اورا کش از غم مشد  
شکر برعت از این فانیست  
گر رسد بوی زلف رسد  
چون شوم کی قلم دیدار  
تا بگردن در عهد و سوختگی  
جز حیات ظاهر و نام نیست  
کز باطن بوی باید نماند  
کرد بر صورت احد لغوی  
حسن شکر باقی این کوی  
گرگزینت نیت بایری زان حال  
جان خود را داغش میبهر  
راه او را وادی پادشاهت

کافایت  
کافایت  
کافایت  
کافایت

تاریخ قزوین در دولت  
بگوشد که در دولت  
تاریخ قزوین در دولت  
بگوشد که در دولت

کافایت  
کافایت  
کافایت  
کافایت

**کافایت**

عاقبتی پیش بجز ارور بر  
برست بر پشت آن بر کنگر  
برعت حکیمی جلالش می نشاند  
عاز و کافایتی پس خنجر  
در ضمن چه کار و دانه  
مروفت آنچه گنم زشت نیست  
کافایتی که کفایت ای پسر  
بیت زمین کین تکم کند  
آن در وجود و قفس است  
بای از خانه بودن سوی کور  
این نماز نماز است آمده  
چون نمازی و چنین بر نرفته  
در ریاتاجه باغی کار کرد

**کافایت**

این آدم چون او را روی نماز  
روی کفین من بوشم از خط  
دست نهادی بروی تو نماز  
تا برویم بار نتوان زد مگر  
عاقبتی که کفایت ای پسر  
بیت زمین کین تکم کند  
آن در وجود و قفس است  
بای از خانه بودن سوی کور  
این نماز نماز است آمده  
چون نمازی و چنین بر نرفته  
در ریاتاجه باغی کار کرد

تاریخ قزوین در دولت  
بگوشد که در دولت  
تاریخ قزوین در دولت  
بگوشد که در دولت

دیدم در این مردان شکر  
دانه بی باشد در محراب  
مرحمانه نوازه خوش میفشاند  
مینت کاهت این بای پسر  
ور کبی کار بود دیوانه  
گشت اینت و جز این محمودی  
چون نوشتی حیوانت ای پسر  
آن سر شکم می بندم درد  
و آن زمین را که دور زخم گم  
چند تا تاریک شب روز کور  
باک زنی تو با زنی آمده  
ترکت کین ادای محرومت  
در کز این رزق را او کند  
دست نهادی بروی تو نماز  
تا برویم بار نتوان زد مگر  
عاقبتی که کفایت ای پسر  
بیت زمین کین تکم کند  
آن در وجود و قفس است  
بای از خانه بودن سوی کور  
این نماز نماز است آمده  
چون نمازی و چنین بر نرفته  
در ریاتاجه باغی کار کرد

کافایت  
کافایت  
کافایت  
کافایت

تاریخ قزوین در دولت  
بگوشد که در دولت  
تاریخ قزوین در دولت  
بگوشد که در دولت

کافایت  
کافایت  
کافایت  
کافایت











کار عاشق را در عداد مستعدان آید  
عاشق را در عداد مستعدان آید  
عاشق را در عداد مستعدان آید

گفت ایاز ماه رو با چایگاه  
عاشق در پیش گفت ای شیریار  
گفت عشاق عاشق را نه است  
شاه گفت آخر چه عاشق بود  
گفت اگر تو چه عاشق بوده  
خوش بود عاشق نشسته در یکجا  
عشق را کرده صاحب سخن  
کار و بارت سلطنت داری  
عشق در درویشی و خواری بود  
خسروی بنیاد شد ای شیریار  
عشق در مشوقه فانی گشتند  
زندگانی که ترا در کزیت  
در مقام عشق اگر آن شوی

حکایت

گفت ایاز ماه رو با چایگاه  
عاشق در پیش گفت ای شیریار  
گفت عشاق عاشق را نه است  
شاه گفت آخر چه عاشق بود  
گفت اگر تو چه عاشق بوده  
خوش بود عاشق نشسته در یکجا  
عشق را کرده صاحب سخن  
کار و بارت سلطنت داری  
عشق در درویشی و خواری بود  
خسروی بنیاد شد ای شیریار  
عشق در مشوقه فانی گشتند  
زندگانی که ترا در کزیت  
در مقام عشق اگر آن شوی

چون توان از بر لاش تو  
چون توان از بر لاش تو  
چون توان از بر لاش تو

گویی او عالم برسم زنده  
که جهانی کی بسازد و واجب بود  
دیدنی او نشد جانم  
در دری حیند سلیمان با سپاه

گویی او عالم برسم زنده  
که جهانی کی بسازد و واجب بود  
دیدنی او نشد جانم  
در دری حیند سلیمان با سپاه

سخت ای سزای تو جانم  
در سزای جانم جانم  
در سزای جانم جانم

چون سلیمان رفت با توکل  
صعود چون آمد بدین کار بود  
پس سلیمان گفت چندی تو  
تا که قادر شوی یک سب را  
از سلیمان صعود چون شد بر باز  
نام سلیمان عاشق را تمام  
عاشقان از پس که غیرت دارند  
از سر جان باک بر می نمانند

حکایت

گفت ای وازنده اسرار دین  
پس مرا چه دید چو پیش نیز  
تا تو آنم دیدی دشمن ترا  
ز آنچه می خواست از تو بگریز  
کمان بکش آید در غم سینه  
غیرت مشوقه و ایم پیش او

حکایت

دید روح القدس را با چایگاه  
عاشق در پیش گفت ای شیریار  
گفت عشاق عاشق را نه است  
شاه گفت آخر چه عاشق بود  
گفت اگر تو چه عاشق بوده  
خوش بود عاشق نشسته در یکجا  
عشق را کرده صاحب سخن  
کار و بارت سلطنت داری  
عشق در درویشی و خواری بود  
خسروی بنیاد شد ای شیریار  
عشق در مشوقه فانی گشتند  
زندگانی که ترا در کزیت  
در مقام عشق اگر آن شوی

در سزای جانم جانم  
در سزای جانم جانم  
در سزای جانم جانم







این هم در این زمان ۴۰۰  
 روزی تا آن پیش  
 روزی تا آن پیش  
 نیت تا آن پیش  
 طاعت تا آن پیش

یکی رسوخت او که در وقت  
 داد او در صورت صورت  
 در دلم این مردی که پوست  
 در عیودیت به عیودم رسان  
 می نه یعنی این همه در عقل  
 بر در و چون توان شد منت  
 عالمی نسبت فریت پیش  
 در به از در به در سبب است  
 جان بدوی و ندای جان  
 می نیاسایی ز کار خود هیچ  
 نیت این دین همه پیش در

**حکایت**  
 کای خداوند عالم اعجاز  
 خانه تان کسری زیدیه  
 مرکباتان جمله قارونی شده  
 ما تم کبر ان صد لونی کنت  
 هم کسری و چون عادی  
 بر زبان مبردی بن المعاد  
 قدر تان هست یکسره قهری  
 جامع تان جمله قارونی شده  
 رویه تان جمله قارونی کنت  
 هم کسری و تها می شدادی برید  
 کسری و تها می شدادی برید

خلق از جان بسیار آری  
 جگر او کس فی با است  
 از چشمم از انقوشان بی  
 نولش با نیکو بیاری در همان  
 تا به بر طیفه خلق را این زمان  
 کسرم جمله مسکله کرده است  
 علم و وصل در وقت بود در دوران  
 از جان عملی فی فی فی  
 در جی بی نیت کسری  
 عشق را جان من قارونی کسری  
 عقل را جان من قارونی کسری  
 کسری و تها می شدادی برید  
 کسری و تها می شدادی برید

سختی و عالم سرس غلام  
 عاقبت محمود و باد السلام  
 کاک بی بیل شان پیش  
 پیش دل شدل زبان پیش

هر کس که در درگاه افکنده بود  
 حاجی زدی که تیر ابروی او  
 ماه در جنب جالش تیر ماند  
 این یک کب کور آن آجیات  
 شاه را الحق بچشم آمد قوی  
 نوزم زیکو تری با من ز تو  
 بادشا هفت هفت روانه آرد  
 حکم آن هر که نباشد معتبر  
 کفت از آینه دل پرس حال  
 هر چه دل گوید بر و توان زود  
 یا من پیش از تو یا تو در حال  
 کفت من نیکو ترم ای حق شکاک

آیا می گوید دل تحت بیار  
 می کتم در بند خود نگاه  
 ذره از خودی بتم مقام  
 لاجرم پیشک نیکوتر آدم  
 عاقبت محمود نیکوتر بود  
 کسری و تها می شدادی برید  
 کسری و تها می شدادی برید  
 کسری و تها می شدادی برید  
 کسری و تها می شدادی برید

هر بودی کل نوری زان تو  
 نوری در میان دو افق داران  
 بودی چون بسجی در سنگ او  
 در یک کسری و تها می شدادی برید  
 کسری و تها می شدادی برید  
 کسری و تها می شدادی برید  
 کسری و تها می شدادی برید



کامیابی در این راه  
کامیابی در این راه  
کامیابی در این راه  
کامیابی در این راه  
کامیابی در این راه

از لب او کفایت می آید  
چون دم شرح و حکیم بایش  
خود چه گویم چون کنم با او  
بود باغی آن صفت را چون میشت  
خادمی آورد بود آنز سیمان  
کار می میکردند چون آتش هم  
تا که آن دختر بود آن آید باغ  
چو کسبکی می خرامید از تویی  
اطلاشش در خاک نام میکشید  
چون کند کرد آن صفت بر کرم  
در میان آن همه مزدور کار  
عشق دشته آتش در جانش زد  
عشق او در میان جان نهاد  
رفت مرد از دست دور با او  
چامه در سالیانکش زد شد  
دل شده جان پقرارش افشاد  
آه او کرده همه آمیدی  
صد جان پر هزشت می آید  
منیت شیرین هر که گویم چون  
زانکه من منیت جز فریاد دارد  
بر درخت در کل عهد  
از برای باغ او مردود  
در خوشی آن تن دل خوش  
نخنان کای شیب طایر  
چو شبنماری سری در کوه  
کیموش عبیر خرم میکشید  
جمله کلمه بجا که آمد در شرم  
بود بر پای پرتوش هجر  
جانش غارت کرد و  
عشق او در میان جان نهاد  
دست و پایشش پور  
آه آتش باغ او چون بر آید  
کاشش افشا و چه کاشش افشا  
دوزخی دیگر کسب آیدی

عشق او در میان جان نهاد  
دست و پایشش پور  
آه آتش باغ او چون بر آید  
کاشش افشا و چه کاشش افشا  
دوزخی دیگر کسب آیدی  
عشق او در میان جان نهاد  
دست و پایشش پور  
آه آتش باغ او چون بر آید  
کاشش افشا و چه کاشش افشا  
دوزخی دیگر کسب آیدی

از خوشی  
عشق او در میان جان نهاد  
دست و پایشش پور  
آه آتش باغ او چون بر آید  
کاشش افشا و چه کاشش افشا  
دوزخی دیگر کسب آیدی

کامیابی در این راه  
کامیابی در این راه  
کامیابی در این راه  
کامیابی در این راه  
کامیابی در این راه

از خوشی می و آواز خوش  
چرخش و شور در میان آفتاب  
وان منم شسته چون در پاره  
دل جانش را بعد جان می خرید  
آن جوان چون آنجان مجلس  
لرزه بر اندام او افتاد سخت  
تجرار نو بهاری سیکریت  
خواست تا فریاد کرد و خورست  
آن فتح چون نوش کرد از دست  
نخنان با نغمه دست و غراب  
شوی او در دیده می کرسی  
دستر آمدش او جایی دست  
زلف خود در دست آن مشکین  
گفت زلف سخت داروی پیش  
آن جوان آنجا جو کاشش آید  
می دلالت آن کلفی هجر  
چشم منهد با تم ابروی او  
عشق او در میان جان نهاد  
دست و پایشش پور  
آه آتش باغ او چون بر آید  
کاشش افشا و چه کاشش افشا  
دوزخی دیگر کسب آیدی

عشق او در میان جان نهاد  
دست و پایشش پور  
آه آتش باغ او چون بر آید  
کاشش افشا و چه کاشش افشا  
دوزخی دیگر کسب آیدی  
عشق او در میان جان نهاد  
دست و پایشش پور  
آه آتش باغ او چون بر آید  
کاشش افشا و چه کاشش افشا  
دوزخی دیگر کسب آیدی

از خوشی  
عشق او در میان جان نهاد  
دست و پایشش پور  
آه آتش باغ او چون بر آید  
کاشش افشا و چه کاشش افشا  
دوزخی دیگر کسب آیدی



کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر

کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر

عاقبت جز بیایس نامدار  
 آن سیمبر را بدیناری هزار  
 چون برین بگذشت آخ فرود  
 شد ز پیمان خسرو عالم فرود  
 خواب را بگفت ای کس را بیار  
 خواب آمد با ایاس شهریار  
 چون بدید ز دور سلطان  
 دید جازات یکیک موی در  
 شد خجل از کرده خود شیرار  
 اشک بر رویش روان  
 مرد را گفت که تو می بلید  
 تا ایلام را تو آتشی خرید  
 تو ندانستی که بر ناهل و اهل  
 کوه و معشوقه شاهان ز عمل  
 او سزای آن بود که ز خم شیخ  
 خون بر زندهش هزار پیسید  
 در سخن آمد ایاز نام دار  
 در میان که گفت ای سیر  
 هر که او معشوقه را خواهد بود  
 شرح ایفم ده که جان من  
 چون خریدن را سزای چون بود  
 عاشقی باید عینی با دوشاه  
 که بر کمان خاص عشاق آمدت  
 کعبه کجانی طوافت جان بود  
 هر کسی را کی محل آن بود  
 می کشتی بگو که چون نمود  
 بست ز دوست همه زار  
 که بنودی تو ز دل در پیش کار  
 بستت را بنویس که کار  
 زین که دل ز عشق جان بود  
 عشق جان از غم چه جان بود

چون پیش آمد رفتی در رسید  
 کرم بر چه غفلت ارب بر رسید  
 گفت چون آتش بدیدم از زمان  
 برکشاد تو آن آتش زبان  
 گفت تا به من روانی نمی  
 نشکری از دیده بی جسمی  
 زانکه چند لایق نامت نورست  
 واکمی این هر شب و هر روز  
 از حق و موعظی که نه همت دور  
 من نهر و ازم بدمشتی چون  
 هر که اندر عشق چون آتش زنده  
 کرم باید مرد عاشق در بهلاک  
 عیاش او در عشق هرگز خوش نند  
 درده معشوق خود نویی نشان  
 محو بایدت در معشوق مالک  
 تا همه معشوق باشی بی نشان

**حکایت**

کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر

که نمی یافت سلطان در شکار  
 سیکه کت ادوی شکای بیقرار  
 پیرایا ز افشا و گفتک ایچا کجگاه  
 شاه گفتش ای غلام بیکجواه  
 از چه پیدا شد جو باران اشک تو  
 گفت چون سماند شک تو  
 با چرا تو یادنگ تازی بره  
 از بی چیزی که بگریز شاه  
 چون تویی خواننده این جا  
 و او ز تو بگریز و این پرواز  
 گفت لب از لب ازانی می باز  
 تا بکرم یا فرزندار نش  
 گفت شد کسک ایچا بی بار  
 تا چو آکشتی مرا نگاه زار  
 گفت از آتش می کشم مرا غلام  
 تا خورم دراکه خواهرم تمام

کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر

کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر

کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر  
 کرم کفر است ایق پر



دل از جان بگریز و فراق او کن  
دل از جان بگریز و فراق او کن  
دل از جان بگریز و فراق او کن

چون همه داری و منی هیچ تو  
چون همه داری و منی هیچ تو  
چون همه داری و منی هیچ تو  
باکی از هیچ و همه منی تمام  
باکی از هیچ و همه منی تمام  
باکی از هیچ و همه منی تمام  
سالک از آخرین منزل تویی  
سالک از آخرین منزل تویی  
سالک از آخرین منزل تویی  
صد جهان با صد جهان در صحرای  
صد جهان با صد جهان در صحرای  
صد جهان با صد جهان در صحرای  
در تماشای تو جان خوانند ما  
در تماشای تو جان خوانند ما  
در تماشای تو جان خوانند ما  
هم نفس هم صد جهان خوانند ما  
هم نفس هم صد جهان خوانند ما  
هم نفس هم صد جهان خوانند ما  
چون تو هم جان هم جهان مطیع  
چون تو هم جان هم جهان مطیع  
چون تو هم جان هم جهان مطیع  
جان من یک قطره از دریای  
جان من یک قطره از دریای  
جان من یک قطره از دریای  
گرما در زندگی دوست دیگر  
گرما در زندگی دوست دیگر  
گرما در زندگی دوست دیگر  
من در آن وسعت تو ایستادم  
من در آن وسعت تو ایستادم  
من در آن وسعت تو ایستادم  
روح کوفتی سالک شریف  
روح کوفتی سالک شریف  
روح کوفتی سالک شریف  
صد جهان کنی در هر دریای  
صد جهان کنی در هر دریای  
صد جهان کنی در هر دریای  
گر تویی هر ذره غم حاجی شریف  
گر تویی هر ذره غم حاجی شریف  
گر تویی هر ذره غم حاجی شریف  
آنچه تو کم کرده اگر گسرد  
آنچه تو کم کرده اگر گسرد  
آنچه تو کم کرده اگر گسرد  
آدم اولی سویی هر ذره منت  
آدم اولی سویی هر ذره منت  
آدم اولی سویی هر ذره منت  
که بسیار کنی پیش و پس  
که بسیار کنی پیش و پس  
که بسیار کنی پیش و پس  
این زمان کجا رسیدی فردا  
این زمان کجا رسیدی فردا  
این زمان کجا رسیدی فردا  
مر بجز بگری منایت آدم  
مر بجز بگری منایت آدم  
مر بجز بگری منایت آدم

کوزلجی  
کوزلجی  
کوزلجی

تا درین دریای بی پایان دری  
تا درین دریای بی پایان دری  
تا درین دریای بی پایان دری  
ای عجب سوره زینت تویی  
ای عجب سوره زینت تویی  
ای عجب سوره زینت تویی  
زبانک عجب کلام که چون دیباچه بود  
زبانک عجب کلام که چون دیباچه بود  
زبانک عجب کلام که چون دیباچه بود  
در حرا در پرده چون افشا  
در حرا در پرده چون افشا  
در حرا در پرده چون افشا  
یک آن قطره در حلق بود  
یک آن قطره در حلق بود  
یک آن قطره در حلق بود  
بجز او هیچ و نه چون بود  
بجز او هیچ و نه چون بود  
بجز او هیچ و نه چون بود

چون همه داری و منی هیچ تو  
چون همه داری و منی هیچ تو  
چون همه داری و منی هیچ تو

عجبان باشی که آن سار و شریف  
عجبان باشی که آن سار و شریف  
عجبان باشی که آن سار و شریف  
عجبان باشی که آن دم رفته  
عجبان باشی که آن دم رفته  
عجبان باشی که آن دم رفته  
این چه باشد که آنجا است ای پیر  
این چه باشد که آنجا است ای پیر  
این چه باشد که آنجا است ای پیر  
از بد و از نیک در میان است  
از بد و از نیک در میان است  
از بد و از نیک در میان است  
دایما در میان باشد که است  
دایما در میان باشد که است  
دایما در میان باشد که است  
هم ز تو پاک و پلید آید  
هم ز تو پاک و پلید آید  
هم ز تو پاک و پلید آید  
میکنند بر روی دنیا کار تو  
میکنند بر روی دنیا کار تو  
میکنند بر روی دنیا کار تو  
قطره را ای کجا یک ساحل بود  
قطره را ای کجا یک ساحل بود  
قطره را ای کجا یک ساحل بود  
قطره چون مندر کشان است  
قطره چون مندر کشان است  
قطره چون مندر کشان است  
در خیالی بند و لغو است  
در خیالی بند و لغو است  
در خیالی بند و لغو است  
کوه در پیش کم از کجا است  
کوه در پیش کم از کجا است  
کوه در پیش کم از کجا است  
خون او بر پیش کی کردی سیل  
خون او بر پیش کی کردی سیل  
خون او بر پیش کی کردی سیل  
کی شدی جز با عشق او و یارب  
کی شدی جز با عشق او و یارب  
کی شدی جز با عشق او و یارب  
کفایت از هر که در حال  
کفایت از هر که در حال  
کفایت از هر که در حال  
در شود از نیک و نیکو فردا  
در شود از نیک و نیکو فردا  
در شود از نیک و نیکو فردا  
می چه خوبی کردی روزی این  
می چه خوبی کردی روزی این  
می چه خوبی کردی روزی این  
می چه هستی هم خیال خوشین  
می چه هستی هم خیال خوشین  
می چه هستی هم خیال خوشین

کوزلجی  
کوزلجی  
کوزلجی

سالک الفقه بود در دریای  
سالک الفقه بود در دریای  
سالک الفقه بود در دریای  
عقل خود ز دست نامی صاف  
عقل خود ز دست نامی صاف  
عقل خود ز دست نامی صاف  
عاشق خندان پس در پیش  
عاشق خندان پس در پیش  
عاشق خندان پس در پیش  
در دامن دل است سالک تو  
در دامن دل است سالک تو  
در دامن دل است سالک تو  
هم طلب هر چه در قفسی بود  
هم طلب هر چه در قفسی بود  
هم طلب هر چه در قفسی بود  
هم وقام غمدم شوقی که بود  
هم وقام غمدم شوقی که بود  
هم وقام غمدم شوقی که بود  
آن همه سرکشانی که در پیش  
آن همه سرکشانی که در پیش  
آن همه سرکشانی که در پیش  
آن همه سرکشانی که در پیش

۱۰۴  
۱۰۴  
۱۰۴







این ملک بجز این که در این ملک  
تا به این که در این ملک  
تا به این که در این ملک  
تا به این که در این ملک

در طلب ترا پیش از عدم  
بودم فغان تو پیش از تو  
این طلب کلمه و ترا جان تو  
در طلب از ما نمودی درخت  
چون گشته هم مندی یافتی  
لاجرم جاوید شمع دین شدی  
در امانت هر دو عالم چون  
خوش بانی خوش زنده یافتی  
در امانت هر دو عالم چون

**حکایت**

حق تعالی عرش را چون بر فرا  
حق بدیشان گفت بر طایفه عرش  
مرد بزرگان پارچه پیش آمد شمار  
چگونه رفتند و سر فواز  
چون مصاعف کرد احوال از همه  
عرش را چون ملک بر می نهاد  
همت قدمی را از حق فواید  
عرش را بر دوش خود برداشته  
ای عجب عیشی که چندین ملک  
ما متبانی تو بر برداشتم  
خردم لحن فزون گشتیم

در این ملک  
در این ملک  
در این ملک  
در این ملک

در این ملک  
در این ملک  
در این ملک  
در این ملک

در این ملک  
در این ملک  
در این ملک  
در این ملک

کرگانه هم پیش از این  
چون رسیدی و دیگر دیدی  
تا با کنون سوز خوش کن  
که گشته خوش عرواحی عالم  
را چون جهان برون بایزند  
چو صله بایرگان بایند  
عقل اگر فروخته بود معنی  
در خیزی چون زبانه باش تا

فوزی باز که با شکی  
خرد وین و عقل و جان و  
چون همه کز آن آواز احد  
در بود در فقر جان کند  
تر بود سایه جاوید آمده  
بس بجزی گشته قانید  
چرا احد ای اگر چیزی بود  
دانه ای این همه در دست  
آن دین و این دانه ای بود

در این ملک  
در این ملک  
در این ملک  
در این ملک

حاملان سر نویدی کن  
مرد را آنجا زبان بر بند  
هر زمانه رونق تو پیش کن  
تا شوی در برده تو صد غص  
حرم جانان کنون بایند  
کی بود جانان اگر جان بایند  
جان اگر راج شود جانان ترا  
سوی عقل و سوی جان بیک

باز آن سنی بیک گشته کی  
جمله کز آنکه شود چون افتاد  
از همه در پیش مانی تا اید  
حال کا و الفقه باشد کفر نیر  
در میان و حق فریخته آمده  
وقص قان و نحو احد مانده  
هم احد باشد چون نیر بود  
بر زمین کن جملین کونست  
لیک ای جانان همه سودا بود

در این ملک  
در این ملک  
در این ملک  
در این ملک

در این ملک  
در این ملک  
در این ملک  
در این ملک

در این ملک  
در این ملک  
در این ملک  
در این ملک

در این ملک  
در این ملک  
در این ملک  
در این ملک







کوه بود خورشید انبساط روزگار  
 بر سر لایب عیب عرش جمید  
 چو کس لانا باین شیوه بیت  
 آب هر مینی ز چشم رشونت  
 بی نیاید شد بجد آمد بزور  
 همچو قح آبی بزور آید مرا  
 از نور چون رسد طوفان زور  
 همچو فردوسی هفت خواهم کس  
 زانکه در راه وز این خرم نیست  
 ترک خورکین چنده روزی گرفت  
 با دحر و از نورم خبر خلیق  
 که خوش آوازی جهان او بگو  
 در نکو دانی شری هر روز تو  
 و در نور پایی نومی بی نویس  
 نیست کس در اقیامت این لایق  
 که بر موی مرغی زنده درین کویق  
 هر کس در گوشه دم میزند

کوه بود خورشید انبساط روزگار  
 بر سر لایب عیب عرش جمید  
 چو کس لانا باین شیوه بیت  
 آب هر مینی ز چشم رشونت  
 بی نیاید شد بجد آمد بزور  
 همچو قح آبی بزور آید مرا  
 از نور چون رسد طوفان زور  
 همچو فردوسی هفت خواهم کس  
 زانکه در راه وز این خرم نیست  
 ترک خورکین چنده روزی گرفت  
 با دحر و از نورم خبر خلیق  
 که خوش آوازی جهان او بگو  
 در نکو دانی شری هر روز تو  
 و در نور پایی نومی بی نویس  
 نیست کس در اقیامت این لایق  
 که بر موی مرغی زنده درین کویق  
 هر کس در گوشه دم میزند

کوه بود خورشید انبساط روزگار  
 بر سر لایب عیب عرش جمید  
 چو کس لانا باین شیوه بیت  
 آب هر مینی ز چشم رشونت  
 بی نیاید شد بجد آمد بزور  
 همچو قح آبی بزور آید مرا  
 از نور چون رسد طوفان زور  
 همچو فردوسی هفت خواهم کس  
 زانکه در راه وز این خرم نیست  
 ترک خورکین چنده روزی گرفت  
 با دحر و از نورم خبر خلیق  
 که خوش آوازی جهان او بگو  
 در نکو دانی شری هر روز تو  
 و در نور پایی نومی بی نویس  
 نیست کس در اقیامت این لایق  
 که بر موی مرغی زنده درین کویق  
 هر کس در گوشه دم میزند

کوه بود خورشید انبساط روزگار  
 بر سر لایب عیب عرش جمید  
 چو کس لانا باین شیوه بیت  
 آب هر مینی ز چشم رشونت  
 بی نیاید شد بجد آمد بزور  
 همچو قح آبی بزور آید مرا  
 از نور چون رسد طوفان زور  
 همچو فردوسی هفت خواهم کس  
 زانکه در راه وز این خرم نیست  
 ترک خورکین چنده روزی گرفت  
 با دحر و از نورم خبر خلیق  
 که خوش آوازی جهان او بگو  
 در نکو دانی شری هر روز تو  
 و در نور پایی نومی بی نویس  
 نیست کس در اقیامت این لایق  
 که بر موی مرغی زنده درین کویق  
 هر کس در گوشه دم میزند

کوه بود خورشید انبساط روزگار  
 بر سر لایب عیب عرش جمید  
 چو کس لانا باین شیوه بیت  
 آب هر مینی ز چشم رشونت  
 بی نیاید شد بجد آمد بزور  
 همچو قح آبی بزور آید مرا  
 از نور چون رسد طوفان زور  
 همچو فردوسی هفت خواهم کس  
 زانکه در راه وز این خرم نیست  
 ترک خورکین چنده روزی گرفت  
 با دحر و از نورم خبر خلیق  
 که خوش آوازی جهان او بگو  
 در نکو دانی شری هر روز تو  
 و در نور پایی نومی بی نویس  
 نیست کس در اقیامت این لایق  
 که بر موی مرغی زنده درین کویق  
 هر کس در گوشه دم میزند

کوه بود خورشید انبساط روزگار  
 بر سر لایب عیب عرش جمید  
 چو کس لانا باین شیوه بیت  
 آب هر مینی ز چشم رشونت  
 بی نیاید شد بجد آمد بزور  
 همچو قح آبی بزور آید مرا  
 از نور چون رسد طوفان زور  
 همچو فردوسی هفت خواهم کس  
 زانکه در راه وز این خرم نیست  
 ترک خورکین چنده روزی گرفت  
 با دحر و از نورم خبر خلیق  
 که خوش آوازی جهان او بگو  
 در نکو دانی شری هر روز تو  
 و در نور پایی نومی بی نویس  
 نیست کس در اقیامت این لایق  
 که بر موی مرغی زنده درین کویق  
 هر کس در گوشه دم میزند



این سخن غایت از تو زبان  
گفت از تو زبان که از تو زبان  
دیده از تو زبان که از تو زبان  
دیده از تو زبان که از تو زبان

آن دل بکارین بر سر  
نمودن بی هیچ سکه و سکه  
شغل مشغولان بیکای  
جملش اقدار و دوش  
حجت بیکای بر اینست  
نفس را خاموش کن کردن  
عجوبی با وی نهی در یک  
در دین بر حکم و پیش

شیخ کشف در دم غم  
هر دل زنده در سوختن  
یک نشان مرد بکارین بود  
مرد آن خطبه بر دل سر  
حال با این سخن زینت  
چند کوی ای دل غم زن  
چند سخن چون سنگ کوی  
پند را کباری بر کن

حکایت

علم و حکمت تا شود کوی  
تا شود خاموشی که حکمت  
با که کوی بون سخن  
کلیت سینه از حیدر کار  
هر چه کوی با کوی  
ز آن آن دیوار دار  
هست دیوار خدایان

کافی گفت بی باید بسی  
لیک باید عقل حیدر  
دم مزین چون بی سخن  
در کوی بنور سراسر تو  
کوه با آن جمله سختی و وقار  
روی در دیوار کن که خوش  
در تو با دیوار خدایان

در سلطنت با این کوی  
ز آن کوی که در خدایان  
کشف با این کوی  
از زبان کوی  
از زبان کوی

خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران

هر که خاسته پشت لب  
با که کوی در درون  
بزن خموشی این همه  
جان مر چون بودت  
کردی بی بی مردم  
زاد دل چون عشق  
از سر ایستنی چون  
کاست جان مرا بودی  
آنگه در جان مرا  
چون بی بی عالم  
دایه کوی مرا

غمت زین که صامت  
تن زدم چون غم  
لیک دردم با برین  
بر غمت و کف نفس  
بی بر آمد ز خموشی  
شور عشق اجنبی  
کی تواند شد خموشی  
تا عیش تن زده  
بی نماند با ای کجا  
بی فرو کویم با ای  
کین حدیثم شد سخت

حکایت

می فرو داید سر روز  
تا کجا بسته جمع  
کفته ز ماری ز  
تا طایله شونده  
قصه کوی بی نماند

می فرو داید سر روز  
تا کجا بسته جمع  
کفته ز ماری ز  
تا طایله شونده  
قصه کوی بی نماند

کوی بی نماند  
کوی بی نماند  
کوی بی نماند  
کوی بی نماند

کوی بی نماند  
کوی بی نماند  
کوی بی نماند  
کوی بی نماند

خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران

خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران  
خاسته روی بود سران



بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور  
بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور

آن کلدی چون برست از آنجا  
گفت حق یا تو بگریه بریان  
پشتم و در تاج وادی مسرا  
توبت چو سال نفتم در بدر  
جمله میگفتش ای مردک مرا  
مردمان نامم بیاد نری سی  
چون حوالت با تو آمد روزی  
چو گشتی خدا به هدایت  
شاه هرگز از کله چیری نخواست  
چون حوالت با تو آمد در زیر  
پادشاه چون همه چشم ما  
قدرت و علم و ارادت تو را  
کر چه کردم جرم بیاری خدای  
بست بود و فضل بر تو بخشیدم

در زمانت آن بزرگ ز شای  
گفتی بار بون شود ز کار  
پش من می گفت آن و پادشاه  
بر لب روز تو خوی که کرد  
بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور

در غیب تو کجاست  
تو کجایی که با من  
بماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور

چون نام من در دهان  
این تو زین بجای تو  
کرمی که تار و پود  
در غایت جوهر عالم  
یک کس که در چشم  
چون جمله تو که  
آرزوی من از این  
تو کجایی که با من

بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور

در مرد عرقه باید بیستاد  
سوی آوردم قربان آدم  
و در طواف تو گوی شکر تمام  
از تو خودی بچشم هم مدار  
خدا تو را ازین کرده شد  
چو گشتی خاک را در پیش تو  
که جهانی طاعت آرمش باز  
و ز تو خودم هم جهانی بر گناه  
چون عیادت نیست بی تو  
چو تو خفیف تو ام از کج بود  
این دم اکنون مشغول نشد  
بادست افشا و کارم این زمان  
تو جهان انکار کن دم آدم  
چون نعلت زنت از تو بکار  
کر چه کردم گناه من نیست  
کر چه یک ذره دولت میدی  
شکست شد یارب زیارهای

بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور

ایستادم دادم از اجزای داد  
حکم را عالمی عیب بان آدم  
خود و کار از هر چه زیاده و اسلام  
آن من نگذشت آن خود بیار  
عزمت و رنگ باید کرده شد  
چون رو در از کله در پیش تو  
نور جمالی نیازی بی نیاز  
تو از آن سخن ای پادشاه  
بدرست آمد بی تو زود  
چو تو خفیف تو ام از کج بود  
این دم اکنون مشغول نشد  
بادست افشا و کارم این زمان  
تو جهان انکار کن دم آدم  
چون نعلت زنت از تو بکار  
کر چه کردم گناه من نیست  
کر چه یک ذره دولت میدی  
شکست شد یارب زیارهای

بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور  
بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور

بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور  
بدرست آمد بی تو زود  
عاشق را بهر حال از او دور  
ماند در غم هر که از او دور  
بماند در غم هر که از او دور







در وقتی که در این کتاب  
نویسید که در این کتاب  
نویسید که در این کتاب

نیت حق را در این کتاب  
آن قوی و هر چه در این کتاب  
نحو کوی باش چون در این کتاب  
ره به پهلوی می روی چون در این کتاب  
فاز روی قطره دیگر به  
خاک این در پیش اگر تو بنده  
جون کوزدی کار دیگر طلب  
روزی باشد باشد در این کتاب  
بهتر از هر دو جهان در این کتاب  
چون مد جاوید آن خواهد بود  
تا همین مردم بود فردا  
مدم در کوزین در دست  
پشته من جلیبم در و باد  
بادر جانم مست این در این کتاب  
نیت درمان که تو این در این کتاب  
سه نگون افشاده من سوختم  
در و دیگر وام می خواهم ز تو

کریا که در این کتاب  
او خواهد که در این کتاب  
در وقتی که در این کتاب  
باید بر این کتاب

من در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

چون بنده

نیت حق را در این کتاب  
آن قوی و هر چه در این کتاب  
نحو کوی باش چون در این کتاب  
ره به پهلوی می روی چون در این کتاب

از لذن کرد در پیش و آن  
در و کفر نه زیار نه بود  
که تمام این قول کنی آن همین  
کردی محواز کمال قاهری  
باری چه سر در شهادت بودم  
کو نمار و جز شهادت هم چیز  
بر شهادت خاست او فخر  
باجست جان از صبر بوی او  
زیر دست است از دستش  
جون توان کرد و اگر صدم بود  
بیت سر کوفان و حاجت آورده  
علم غفل عقل در و پیش است  
گفت از بنو انم نیت رشک  
پیش دارند و صراطی نیرتیز

باید با کونا وستی و نیاز  
ز آنکه اینجا عشق و جان چیت  
که در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



اشک بی باقیه خون از زار  
کس تو از دست میزیدی از  
سایه کنش در پس پای منظر  
در حقن و حق بی باقی منظر  
دل بوی دیوار آرد و آرام  
تو کن از در این کتاب  
گفت فلک نیت آرام  
ز نیکان دم در این کتاب  
باید با کونا وستی و نیاز  
ز آنکه اینجا عشق و جان چیت  
که در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



باید و انصاف را در همه کارها  
و در همه امور باید انصاف را  
و در همه کارها باید انصاف را  
و در همه امور باید انصاف را

میردم برین کس چون بود  
دل بخوابد و کس آواز را  
شد ز بیم کس سنگ بر  
بر غفلت روزگار چون  
برده در بازی دنیا و کار

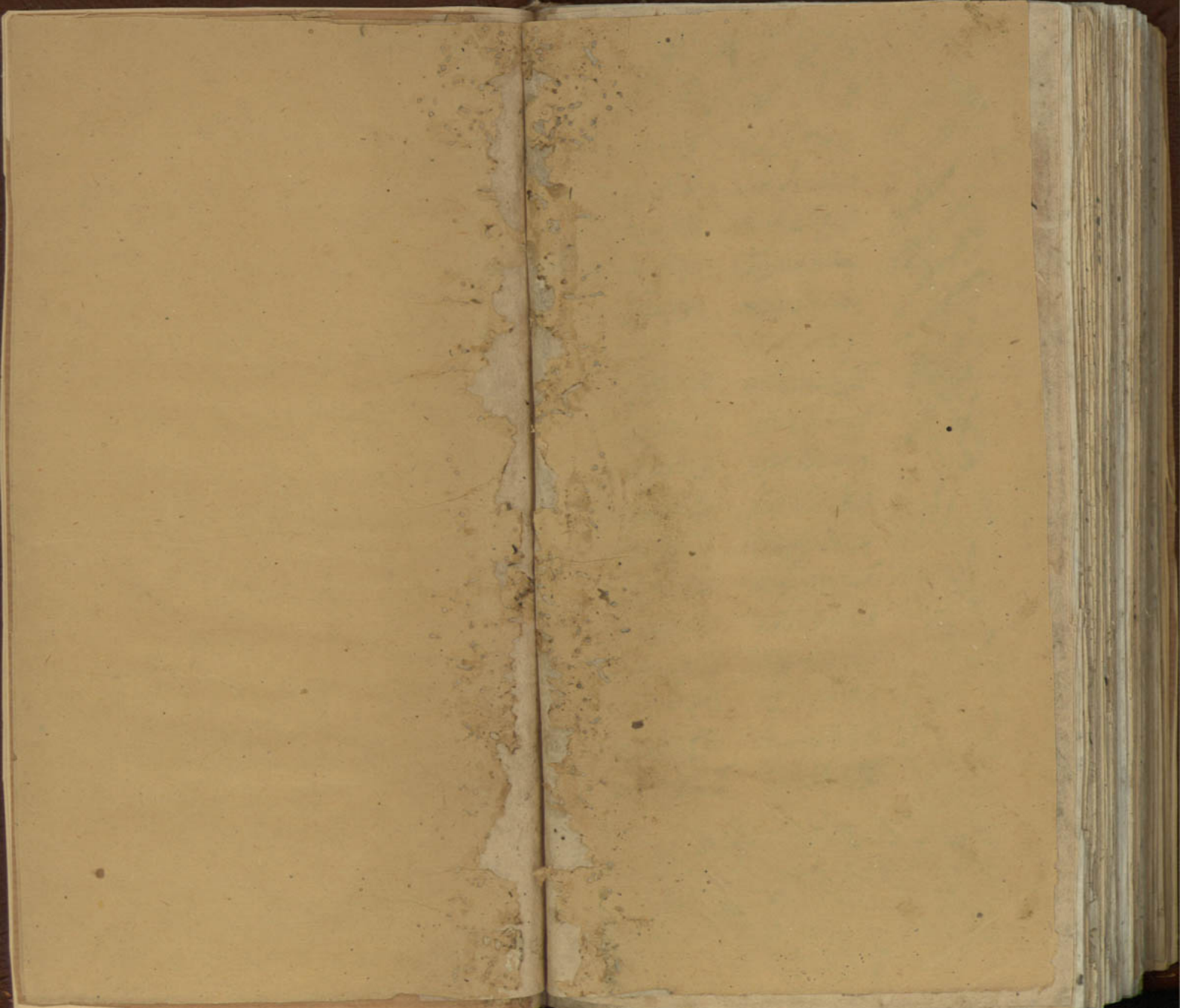
کویکی میرفت در ره میکرست  
گفت برستا باید خواند کس  
هر چه در کس بود گفت استاد باز  
زین غم شاید اگر دل خون کنم  
زین سخن آن مرد کامل شده است  
گفت کار باره میگوید همه  
خوش بختی فرم ناکرده سبق  
میت در هم نرم و سخن او قرار  
پادشاه آمدن در پیش تو  
کر جمایی طاعت حاصل بود  
کر کجای دولت غم ارا

کتابخانه  
تاریخ  
تصویر  
کتابخانه  
تاریخ  
تصویر



۱۱۱۴







150

150

150



